اتفاقات و حوادث شنیدنی در هنگام متولد شدن رسول خدا

کمال الدین: از عباس روایت شده: وقتی عبدالله برای پدرم عبدالمطّلب زاده شد، در چهره‌اش نوری بود که همچون خورشید می‌درخشید. پدرم گفت: این پسر مرتبتی والا دارد. من در خواب دیدم از بینی عبد الله پرنده ای سفید بیرون آمد و پرواز کرد تا به مشرق و به مغرب رسید و سپس بازگشت و بر خانه کعبه فرود آمد، آن‌گاه همه قریشیان به او سجده کردند و در همان حال که مردم از او شگفت زده شده بودند، میان زمین و آسمان نوری پیدا شد و تا مشرق و مغرب پرتو یافت. وقتی از خواب بیدار شدم، از زن کاهنی از بنی مخزوم درباره‌اش پرسیدم. او گفت: ای عباس! اگر خواب تو راست باشد، از صلب او کودکی زاده خواهد شد که اهل مشرق و مغرب پیرو او خواهند شد. من مراقب عبدالله بودم تا با آمنه که از زیباترین و خوش اندام‌ترین زنان قریش بود، ازدواج کرد. چون عبدالله درگذشت و آمنه رسول خدا را زایید، من به نزد آن کودک رفتم و دیدم آن نور در چهره او می‌درخشد. او را برگرفتم و در چهره‌اش نیک نگریستم، از او چنان بوی مشکی می‌آمد که من همچون قطعه ای از مشک بوی خوش گرفتم. آمنه به من گفت: وقتی درد زایمانم آغاز شد و کار بر من سخت شد، شنیدم صدایی که شبیه

صدای آدمیان نبود آمد و میان آسمان و زمین بر شاخه ای از یاقوت بیرقی از ابریشم نازک زده شد و از آن نوری درخشید که تا به آسمان رسید و کاخ‌های شام را دیدم که از روشنایی همچون شعله آتش شده بودند و در اطرافم پرندگان بسیاری را دیدم که گرداگرد من بال گشوده بودند و شعیره اسدی را دیدم که می‌گذشت و می‌گفت: ای آمنه! کاهنان و بتان از فرزند تو چه‌ها که نخواهند دید! آن‌گاه جوانی بلندقامت و سپیدرو و خوش جامه را دیدم که گمان کردم عبدالمطّلب است، او نزدیک من آمد و نوزاد را از من گرفت و از آب دهان خود در دهانش گذاشت، سپس در حالی که تشتی زرین و مرصّع به زمرد با شانه ای طلایی با خود داشت، شکم نوزاد را شکافت و قلبش را بیرون آورد و آن را شکافت و نقطه ای سیاه از میان آن بیرون آورد و انداخت، سپس کیسه ای از حریر سبز درآورد و آن را گشود و از درونش دانه‌هایی همچون زریره سفید درآورد و قلب نوزاد را از آن پُر کرد و آن را سر جایش گذاشت و سپس بر شکم نوزاد دستی کشید و چیزی از او پرسید و او پاسخ گفت، من نفهمیدم آن‌ها چه گفتند فقط شنیدم که او گفت: در امان و پناه و سایه خدا باشی، قلبت را از ایمان و علم و حلم و یقین و عقل و شجاعت پُر کردم، تو بهترین بشر هستی، خوشا به حال کسی که از تو پیروی کند و بدا به حال کسی که از تو روی گردانَد. سپس کیسه دیگری از حریر سفید بیرون آورد و آن را گشود و از درونش مُهری درآورد و آن را بر میان کتف‌های نوزاد زد و گفت: پروردگارم مرا امر کرد تا از روح القدس در تو بدمم. آن‌گاه در او دمید و پیراهنی به او پوشاند و گفت: این تو را از آسیب‌های دنیا در امان می‌دارد. ای عباس! من این‌ها را به چشم خود دیدم. عباس گفت: من که در آن روزگار هنوز می‌توانستم بخوانم، جامه از تن نوزاد برگرفتم و ناگاه دیدم میان کتف‌های او مُهر نبوت هست.

من این ماجرا را پیوسته پنهان داشتم و آن سخن را از یاد بردم و دیگر آن را به درستی به یاد نداشتم تا این‌که چون اسلام آوردم، رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله آن را به یادم آورد. توضیح: «الجلبة» یعنی در هم آمیختگی صداها و «السندس» با ضمه یعنی ابریشم نازک. ۹. امالی صدوق: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ابلیس ملعون هفت آسمان را درمی نوردید. وقتی عیسی زاده شد، او از ورود به سه آسمان بازداشته شد و تنها چهار آسمان را طی می‌کرد. چون رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، او از هر هفت آسمان بازداشته شد و همه شیاطین به تیر ستارگان رانده شدند. در آن دم قریشیان گفتند: این هنگام قیامتی است که می‌شنیدیم اهل کتاب درباره‌اش سخن می‌گفتند. عمرو بن امیه که از ماهرترین کاهنان اهل جاهلیت بود، گفت: بنگرید به ستارگانی که مردم با آن‌ها راه می‌جویند و اوقات زمستان و تابستان را از آن‌ها می‌شناسند، اگر آن‌ها پرتاب شوند همه چیز نابود می‌شود، و اگر آن‌ها بر جا ماندند و ستارگان دیگر پرتاب شدند، رویدادی در راه است. صبح روزی که پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، همه بتان سرنگون شدند و در آن شب ایوان کسرا به لرزه افتاد و چهارده کنگره از آن فرو ریخت، دریاچه ساوه خشکید و از بیابان سماوه آب جوشید، آتشکده فارس که هزار سال بود خاموش نشده بود، خاموش شد و موبد موبدان در آن شب خواب دید شتری تنومند که اسبهایی اصیل را به افسار کشیده، دجله را شکافت و به سرزمین آنان راه یافت، طاق کاخ کسری از وسط شکافت و دجله در آن‌جاری شد، شب هنگام نوری از سوی حجاز تابید و تا مشرق پرتو افکند، تخت همه پادشاهان دنیا وارون شد و پادشاهان همه لال شدند و در آن روز هیچ سخن نگفتند، علم کاهنان از کار افتاد و سحر ساحران باطل شد و هر

کاهنی در عرب از شیطانِ همراه خود پوشیده شد، قریشیان در میان عرب عظمت یافتند و آل اللّٰه نام گرفتند. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: آنان آل اللّٰه نامیده شدند زیرا در بیت اللّٰه الحرام خانه داشتند. آمنه گفت: به خدا سوگند وقتی پسرم به زمین رسید، دست هایش را بر زمین گذاشت و سر سوی آسمان فراز کرد و به آسمان نگریست. آن‌گاه از من نوری بیرون آمد که همه جا را روشن کرد و شنیدم که صدایی در میان آن نور می‌گفت: تو سرور همه مردم را زاییده ای، او را محمد بنام. عبدالمطّلب آمد تا او را ببیند حال آن‌که سخنان مادرش به گوش او رسیده بود. او را گرفت و در دامان خود گذاشت و گفت: ستایش از برای خداوندی است که این پسر خوب را که در گهواره سرور همه پسران است، به من عطا فرمود. سپس حضرت را به ارکان کعبه تعویذ کرد و اشعاری درباره ایشان سرود. ابلیس ملعون در میان شیاطین خود فریاد برآورد و آنان نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را به وحشت انداخته ای سرور ما! گفت: وای بر شما! از سر شب آسمان و زمین را دگرگون می‌بینم، به حتم حادثه ای هنگفت در زمین روی داده که همانندش از زمان عروج عیسی بن مریم به بعد رخ نداده، بروید ببینید چه اتفاقی افتاده! آنان پراکنده شدند و سپس گرد آمدند و گفتند: چیزی نیافتیم. ابلیس ملعون گفت: این کار، کار خودم است. سپس سوی دنیا فرو رفت و چرخی زد تا به حرم رسید و حرم را در محافظت فرشتگان دید. خواست وارد حرم شود که بر سرش فریاد برآوردند. او بازگشت و سپس به شکل گنجشکی درآمد و از جانب حراء وارد شد. جبرئیل به او گفت: بازگرد خدا لعنتت کند! گفت: فقط یک سوال دارم ای جبرئیل! این چه اتفاقی است که از سر شب در زمین افتاده؟ جبرئیل فرمود: محمد زاده شده است. گفت: آیا مرا در او سهمی

هست؟ فرمود: نه. گفت: در امتش چطور؟ فرمود: آری. گفت: راضی‌ام. توضیح: «الزجر» با فتحه یعنی عیافه که نوعی از کهانت است. می‌گویی «زجرت انه یکون کذا» یعین پیشگویی کردم که چنین می‌شود. «الارتجاس» یعنی اضطراب و حرکتی که صدایی بلند از آن شنیده شود. «غاض الماء» یعنی آب کم شد و فرو رفت. جزری گوید این‌که در حدیث سطیح آمده که «غاضت بحیرة ساوه» یعنی آب دریاچه ساوه فرو رفت و محو شد. «السماوه» محلی است بین کوفه و شام. خلیل در کتاب العین گفته بیابانی است در «بادیه» که به شام متصل می‌شود. «المؤبذان» و «المؤبذ» به ضم میم و فتح باء فیروز آبادی گفته یعنی عالم دینی ایرانیان و قاضی زرتشتیان. جزری در حدیث سطیح «فأرسل کسری الی المؤبذان» گفته: «المؤبذان» برای زرتشتیان به منزله قاضی القضات است برای مسلمانان و «الموبذ» یعنی قاضی. «انسرب الثعلب فی حجره» یعنی داخل شد. «انخرقت علیه دجلة العوراء»، خواهد آمد که کسری قسمتی از دجله را سد زد و بست و بر روی آن بنایی ساخت و شاید به همین دلیل دجله را بعد از آن واقعه، عوراء گفته باشند چرا که قسمتی از آن دفن شد و مسدود شد. و در بعضی نسخه‌ها غوراء آمده که به معنای عمیق است و عبارت از باب اضافه موصوف به صفتش می‌باشد. «الاردان» جمع الردن با ضمه به معنای اصلِ آستین است و شاید علت این‌که این قسمت را به بوی خوش اختصاص داد این باشد که معمولا این قسمت بد بو می‌باشد به دلیل مجاورت با زیر بغل. شاعر گفته: عمره از اشراف زنان است که آستینش بوی مشک می‌دهد. «عوّذه بأرکان الکعبة» یعنی او را به ستونها مالید یا این‌که نزد ستونها برایش دعا کرد یا این‌که اسامی آن‌ها را نوشت و بر گردن او آویخت. فیروز آبادی گفته: «الصر» پرنده ای است همچون گنجشک به رنگ زرد و جزری گفته

گنجشک یا پرنده ای هم قد او به رنگ زرد است. فیروز آبادی گفته «حری» بر وزن عَلَی کوه معروفی است در مکه که غار در آن هست. جوهری و دیگران گفته اند به کسر و مد است یعنی حِراء. ۱۰. امالی شیخ طوسی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: شبی که پیامبر زاده شد، مردی از اهل کتاب نزد چند تن از قریشیان که گرد هم نشسته بودند رفت: هشام بن مغیره و ولید بن مغیره و عُتبه و شَیبه. به آنان گفت: آیا امشب در میان شما نوزادی زاده شده؟ گفتند: نه، چطور؟! گفت: امشب در میان شما و یا در فلسطین نوزادی زاده شده که محمد نام دارد و خالی دارد و اهل کتاب به دستش نابود می‌شوند. آن‌ها جویا شدند و خبر یافتند. آن‌گاه آن مرد اهل کتاب را خواستند و به او گفتند: در میان ما پسری زاده شده. گفت: پیش از آن‌که این خبر را به شما بدهم یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن. گفت: پس با من بیایید تا او را ببینم. آنان با آن مرد نزد مادر حضرت رفتند و مادر حضرت آنان را خبر داد که چگونه زایمان کرده و ماجرای نور را برایشان گفت. مرد یهودی گفت: او را نزد من بیاور. حضرت را آوردند و او به ایشان نگریست و آن خال را دید. ناگاه از هوش رفت و بر زمین افتاد. مادر حضرت ایشان را به خانه بُرد. وقتی مرد یهودی به هوش آمد، به او گفتند: وای بر تو، چه شد؟! گفت: نبوت تا روز قیامت از میان بنی اسرائیل رفت، به خدا سوگند همین پسر آنان را نابود می‌کند. در آن دم قریشیان از این خبر خوشحال شدند. مرد یهودی وقتی خوشحالی آنان را دید، گفت: به خدا سوگند چنان بر شما غلبه یابد که زبانزد اهل شرق و غرب شود. توضیح: «فلسطین» به کسر فاء و فتح لام ناحیه ای معروف میان اردن و سرزمین مصر است که مهم‌ترین شهرش «بیت المقدس» است. چه بسا تردید آن راهب بدان سبب بوده که نشانه ولادت پیامبر صلّی اللّه

علیه و آله را دیده اما شک داشته که زادگاه خاتم انبیاء در مکه است یا در جایی دیگر مثل بیت المقدس یا بر وی آشکار نبوده که زادگاه خاتم انبیاء مکه است یا فلسطین. «السطو» یعنی «غلبه و استیلاء» که گفته می‌شود: «سطا به و علیه». ۱۱. الإحتجاج: امام موسی کاظم علیه السلام فرمود: در خبر آن مرد یهودی که از امیرمومنان علیه السلام درباره معجزات رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله پرسید آمده که وی عرض کرد: مردم می‌پندارند عیسی بن مریم کودک بوده و در گهواره سخن گفته است. حضرت علی علیه السلام به او فرمود: همین‌طور بوده، حضرت محمد نیز وقتی از شکم مادرش بیرون آمد، دست چپش را بر زمین گذاشت و دست راستش را سوی آسمان فراز کرد و لب به توحید خداوند گشود و از دهان مبارکش نوری پدیدار شد که اهل مکه از آن نور کاخ‌های بصرای شام و اطرافشان را و کاخ‌های سرخ یمن و اطرافشان را و کاخ‌های سفید اصطخر و اطرافشان را دیدند، در شبی که پیامبر زاده شد، دنیا چنان روشن شد که جنیان و آدمیان و شیاطین هراسیدند و گفتند: در زمین اتفاقی افتاده است. شب هنگام فرشتگان را می‌دیدند که فرود می‌آمدند و فراز می‌شدند و خداوند را تسبیح و تقدیس می‌گفتند، ستارگان به لرزه افتادند و فرود آمدند و این همه نشانه‌های میلاد حضرت بود. چون ابلیس چنان عجایبی را در آن شب دید، خواست سوی آسمان رهسپار شود، او در آسمان سوم نشیمنگاهی داشت که شیاطین در آن‌جا دزدانه شنود می‌کردند. وقتی شیاطین آن عجایب را دیدند خواستند گوش بایستند، اما به هیچ یک از آسمان‌ها راه نیافتند و به تیر شهاب‌ها رانده شدند و این‌ها همه دلالتی بود بر نبوت پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله. توضیح: «بُصرا» سرزمینی در شام است و «إصطخر» سرزمینی در دیار فارس. «شب هنگام فرشتگان را می‌دیدند»

یعنی شیطان‌ها آنان را می‌دیدند. ۱۲. امالی صدوق: از لیث بن سعد روایت شده: کعب الأحبار نزد معاویه بود که به او گفتم: وصف ولادت پیامبر در کتب شما چگونه آمده؟ آیا برای خاندان حضرت نیز فضیلتی آمده؟ کعب نگاهی به معاویه انداخت تا ببیند آیا او دوست می‌دارد که وی سخن بگوید یا نه، خداوند عزوجل بر زبان معاویه جاری ساخت و معاویه گفت: ای ابا اسحاق! خداوند رحمتت کند، بگو آن‌چه می‌دانی. کعب گفت: من هفتاد و دو کتاب خوانده‌ام که همه آن‌ها از آسمان نازل شده است، صحف دانیال را سراسر خوانده‌ام و در همه آن‌ها دیده‌ام که از ولادت حضرت و ولادت خاندان ایشان یاد شده است، نام او بسیار معروف است، به هنگام ولادت هیچ یک از پیامبران فرشتگان نازل نشدند جز به هنگام ولادت عیسی و احمد و پرده‌های بهشت برای هیچ بشری کنار زده نشده جز برای مریم مادر عیسی و آمنه مادر احمد و فرشتگان برای زایمان هیچ زنی گمارده نشدند جز برای مریم مادر مسیح و آمنه مادر محمد. از نشانه‌های بسته شدن نطفه حضرت این بود که منادی در هفت آسمان ندا سر داد: مژده دهید که امشب نطفه احمد بسته شد. در سراسر زمین‌ها و حتی در دریاها نیز چنین نویدی داده شد و هیچ جنبنده ای در زمین و هیچ پرنده ای در آسمان نماند که از میلاد حضرت بی‌خبر باشد. در شب میلاد حضرت در بهشت هفتاد هزار کاخ از یاقوت سرخ و هفتاد هزار کاخ از مرواریدتر ساختند و آن‌ها را کاخ‌های ولادت نامیدند و بهشت را آراستند و به آن ندا دادند که شاد باش و خود را بیارای که پیامبرِ دوستان تو زاییده می‌شود. بهشت در آن روز خندید و تا به قیامت خندان است. خبر رسیده که یکی از ماهیان دریا به نام طموسا که بزرگ ماهیان است و هفتصد هزار دُم دارد و بر پشتش هفتصد هزار گاو راه می‌روند که از دنیا بزرگ تراند و هفتصد

هزار شاخ از زمرد سبز دارند و او آن چنان بزرگ است که حرکت آن‌ها را احساس نمی‌کند، از میلاد حضرت چنان شادمان شده و به جنبش افتاد که اگر خداوند تبارک و تعالی او را بر جا نگه نمی‌داشت هر آینه دریاها را زیر و زبر می‌کرد. نیز خبر رسیده که در آن روز کوه‌ها به یک‌دیگر مژده دادند و گفتند هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و همگی به نشانه احترام به محمد در برابر کوه ابو قیس کرنش کردند. درختان با شاخه‌ها و میوه‌های گوناگون از شادی میلاد حضرت همگی چهل روز خداوند متعال را تقدیس کردند. میان آسمان و زمین هفتاد ستون از گونه گونه نور زده شد که هیچ یک با دیگری همانند نبود، به آدم نوید دادند که حضرت زاده شده و او از این خبر هفتاد برابر زیباتر شد و تلخی مرگ را که هنوز در کام داشت از یاد بُرد. نیز خبر رسیده که حوض کوثر در بهشت به تلاطم افتاد و به یُمن ولادت حضرت هفتصد هزار کاخ از درّ و یاقوت بیرون افکند، ابلیس را در زنجیر کردند و محکم بستند و چهل روز به زندان انداختند و جایگاه او را چهل روز در آب غرق کردند، همه بتان شکسته شدند و فریاد برآوردند و ولوله کردند، صدایی از کعبه برآمد که ای خاندان قریش! آن پیامبر نویدبخش و بیم دهنده که با خود شکوه ابدی و سود برتر دارد، به سویتان آمد، او آخرین پیامبر است. هم‌چنین در کتب ما آمده که خاندان حضرت پس از او برترین مردم هستند و مادامی که یک تن از خاندان او در سرای زمین راه رود، مردم از عذاب در امان‌اند. در آن دم معاویه گفت: ای ابا اسحاق! خاندان او چه کسانی هستند؟ کعب گفت: فرزندان فاطمه. معاویه چهره در هم کشید و لبانش را گزید و شروع کرد دست به ریش هایش بکشد. کعب گفت: ما وصف دو پسر شهید را نیز در کتبمان می‌بینیم، آن دو پسران فاطمه هستند که بدترین آفریدگان آن دو را به قتل می‌رسانند. معاویه

گفت: چه کسی آن دو را به قتل می‌رساند؟ کعب گفت: مردی از قریش. آن‌گاه معاویه برخاست و گفت: بروید! ما نیز رفتیم. توضیح: «التنجید» یعنی «آراستن». «الأفنان» یعنی «شاخه ها». «سری عنه الهم» به تشدید و مبنی بر مفعول یعنی «اندوه را از او زدود». «الزمّ» یعنی «بستن». «الکبل» یعنی «زنجیر درشت»، می‌گویند: «کبلت الأسیر» یعنی اسیر در زنجیر شد. ۱۳. معانی الأخبار: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: فاطمه بنت اسد که خدایش رحمت کند، نزد ابوطالب که خدا رحمتش کند آمد تا به او نوید ولادت پیامبر را بدهد. ابوطالب به او گفت: «روزگاری صبر کن که از تو برای من فرزندی به هم می‌رسد که در همه چیز همانند اوست جز در نبوت.» آن روزگار، سی سال بود و رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله سی سال بزرگتر از امیرمومنان علیه السلام بود. توضیح: جوهری و فیروزآبادی می‌گویند: «السبت» یعنی «روزگار». ۱۴. کمال الدین: مخزوم بن هانی از پدرش که صد و پنجاه سالش بود روایت کرده: شبی که رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، ایوان کسری به لرزه افتاد و چهارده کنگره از آن فرو ریخت، دریاچه ساوه خشکید، آتشکده فارس که هزار سال بود خاموش نشده بود، خاموش شد و موبد موبدان در خواب دید شتری تنومند چندین اسب اصیل را به افسار کشید و دجله را شکافت و در آن سرزمین به راه افتاد. چون صبح شد کسری از آن همه شگفتی سخت ترسیده بود اما از روی دلیری بردباری کرد، سپس چون نخواست که قضیه را از وزرایش پنهان بدارد، تاج بر سر گذاشت و بر تخت نشست و وزیران را گرد آورد و آنان را از آن‌چه که خود دیده بود، خبر داد. در همان هنگام ناگهان نامه رسید که آتشکده خاموش شده و این خبر بر اندوه کسری افزود. موبد موبدان گفت: خداوند پادشاه را حفظ کند، من نیز دیشب خوابی دیدم. او شتر

و اسبانی را که در خواب دیده بود، برای پادشاه بازگفت. کسری گفت: ای موبد موبدان این چه معنا می‌دهد؟ او که داناترین ایشان بود گفت: در ناحیه مغرب اتفاقی افتاده است. کسرای پادشاه در دم به نعمان بن منذر نامه نوشت: اما بعد، مرد عالمی را نزد من بفرست تا از او سوالی بپرسم. نعمان عبدالمسیح بن عمرو بن حیان بن تغلبه غسانی را نزد کسری فرستاد. وقتی وارد شد، پادشاه به او گفت: آیا تو پاسخ سوالی را که می‌خواهم از تو بپرسم داری؟ نعمان گفت: پادشاه بپرسد، اگر می‌دانستم می‌گویم و اگر نه، کسی را که می‌داند معرفی می‌کنم. کسری او را از آن‌چه دیده بود خبر داد و او گفت: پاسخ این سوال نزد دایی من است که در حوالی شارم ساکن است و سطیح نام دارد. کسری گفت: نزد او برو و از او بپرس و مرا از پاسخ او باخبر کن. عبدالمسیح به راه افتاد و نزد سطیح رسید و دید او در آستانه مرگ است، سلام کرد اما سطیح پاسخی نداد. آن‌گاه سرود: «آیا بزرگ یمن ناشنوا شده یا می‌شنود، یا درگذشته و مرگ او را درربوده، ای برطرف کننده سختی‌هایی که همه را ناتوان می‌کنند و ای از بین بَرنده اندوه‌های چهره‌های در هم تکیده! بزرگ قبیله آل سنن نزدت آمده، همو که مادرش از خاندان ذئب بن حَجَن است، همو که کبود چشم و دندان درشت و تیزگوش و سفیدرو و گشادجامه و تنومند است، از سوی کسری پادشاه فارس برای تعبیر خواب او آمده‌ام که نه از غرّش رعد می‌ترسد و نه از حوادث روزگار، بر ماده شتری تنومند در فراز و نشیب‌ها زمین را درنوردیده ام، و زار و نزار از میان بادهای دشت‌ها گذشته‌ام و نزد تو رسیده ام.» وقتی سطیح شعر او را شنید چشمانش را گشود و گفت: عبدالمسیح بر شتری سوار شده و سوی سطیح رهسپار شده حال آن‌که او نزدیک به مزار شده، تو فرستاده پادشاه ساسانی، جویای دلیل پلیدی ایوان و خاموشی آتش و

خواب موبد موبدانی، او در خواب شتری تنومند دیده که چندین اسب اصیل را به افسار کشیده و میان دجله را بُریده و در آن سرزمین رمیده، اکنون که دریاچه ساوه خشکیده بگو ای عبدالمسیح که چون بر تلاوت افزوده شود و صاحب عصا فرستاده شود و آب از وادی سماوه جوشیده شود و دریاچه ساوه خشکیده شود، دیگر شام برای سطیح شام نشود و به شماره کنگره‌هایی که ریخته اند مردان و زنانی از قوم کسری پادشاه شوند و سپس هر چه بایست روی دهد همان شود. سطیح این سخنان را گفت و درگذشت. آن‌گاه عبدالمسیح برخاست و سوار شد و سرود: «رهسپار شو که تو مردی آهنین اراده و چابک هستی و جدایی‌ها و دگرگونی‌های روزگار تو را نمی‌ترساند، اگر پادشاهی پسران ساسان به سرانجام رسیده باشد از آن‌ها جدا می‌شود، به راستی که روزگار بازی‌های بسیار دارد، چه بسیار روزهایی که آنان مقامی داشتند که شیر درنده از شکوهشان می‌هراسید، آنان در میان خود صاحب آن کاخ بلند بهرام را داشتند و نیز برادران او هرمزها و شاپورها را، مردم فرزندان مادران گوناگونی هستند، هر کس را بفهمند مال کمتری دارد، حقیر و مطرودش می‌کنند، آنان فرزندان یک مادر هستند اما اگر ثروتمندی را ببینند، در غیابش هم او را محافظت می‌کنند و یاری می‌دهند، نیکی و بدی همیشه در کنار هم هستند، باید از نیکی پیروی کرد و از بدی دست کشید.» چون نزد کسری رسید، او را از سخنان سطیح خبر داد. کسری گفت: تا چهارده تن از ما پادشاهی کنند زمان زیادی بگذرد. اما ده تن از آنان فقط در چهار سال پادشاهی کردند و بقیه نیز تا زمان عثمان پادشاهی کردند. سطیح که در سیل العرم زاده شده بود، تا زمان پادشاهی ذی نواس عمر کرد و این بیشتر از سی قرن بود. او در بحرین مسکن داشت و قبیله عبدالقیس می‌پندارند او از آنان بوده و قبیله اَزد نیز می‌پندارند او از

آنان بوده، اکثر محدّثان گفته اند او از اَزد بوده اما این حتمی نیست، با این حال اخلاف او می‌گویند ما از قبیله اَزد هستیم. توضیح: در نهایه گفته است: المشارف: روستاهایی است که به شهرها نزدیک است. گفته شده: روستاهایی که بین بلاد الریف و جزیرة العرب هستند. به آن‌ها مشارف گفته شده چون مشرف بر سواد شهرند. غطریف با کسره، سرور است. جزری گفته: فاز یفوز فوزا یعنی درگذشت. و گفته: یردی به دال به همان معناست. گفت: ازلمّ یعنی به شتاب رفت و اصل آن ازلأم است که همزه برای تخفیف حذف شده است. الشأو یعنی سبقت و غایت. عنن یعنی در عرض مرگ قرار گرفتن و سبقت از او. گفته شده: ازلم یعنی او را قبض کرد و عنن یعنی مرگ؛ یعنی مرگ در سر راهش قرار گرفت و او را قبض کرد. گفته وی: یا فاصل الخطه: فاصل یعنی بیان کننده و حکم کننده و خُطّه یعنی امر عظیم و امر و حال؛ یعنی ای کسی که بیان و ظاهر می‌کند اموری را که کسانی و کسانی را عاجز کرده است یعنی مردم زیادی را. در فائق گفته: منظور این است که آن خطه به خاطر دشواری‌اش بسیاری از حکیمان و بصیرانی را که مقامشان بالاست عاجز کرده است، پس صله حذف شده هم‌چنان که در این سخن حذف شده: بعد اللتیا و التی، و این برای آگاهی دادن از این است که آن از اموری است که برای عظمتش، جمله از آن قاصر است. جزری گفته: الوجه الغضن چهره ای است که از شدت غم و غصه ای که بر او نازل شده، شکستگی و چروک در آن بسیار است. ازرق، صفت شتر و رنگ آن است. در برخی کتب، اورق آمده که آن هم رنگ است. در برخی اصک آمده یعنی این‌که قدمهایش به هم می‌خورد. گفته وی: ضخم الناب در بعضی روایات مهم الناب است گفته شده یعنی دارای سن کامل. جزری گفته: در حدیث سطیح، «ازرق مهم الناب صرار الاذن» یعنی دندان آهنی.

ازهری گفته: این گونه روایت شده و فکر می‌کنم مهو الناب با واو باشد. گفته شده: «سیف مهو» یعنی برنده. زمخشری آن را ممهی الناب آورده و گفته: ممهی یعنی تیز شده، می‌گویی «امهیت الحدیده» وقتی که تیزش می‌کنی. شترش را به پلنگ تشبیه کرده برای آبی بودن چشمهایش و سرعت حرکتش. و گفت: صرّ اذنه یعنی صاف و نصب کرد و صحیح‌تر آن است که این مصرع بعد از آن باشد در سیاق سخن از شتر چنان که در سایر کتابهاست. پس این مصرع بعد از والقطن قرار می‌گیرد. فضفاض: گشاد، بدن: زره. جزری گفته: منظور کثرت هدیه است. دیگری گفته کنایه از سعه صدر است. قَیل یعنی پادشاه. گفته وی: للوسن یعنی به خاطر خوابی که پادشاه دید. در بعضی نسخ به جای کسری یسری است یعنی جاری است. در بعضی روایات لایرهب الدهر به جای الرعد آمده است. تجوب یعنی قطع می‌کند. علنداة یعنی شتر ماده قوی. شجَن شتری است که اخلاق آن درهم فرو رفته است مثل در خت پرشاخ و برگ. در بعضی روایات شزن است یعنی از شادابی به یک جانب را ه می‌رود. شزن فلان یعنی بر سر نشاط آمد گفته شده: شزن یعنی از ستم ناتوان شد. گفته شده: کلفت و مرتفع. گویی مصدر است یعنی دارای شجن. گفته شده: بات فلان علی شزن یعنی با نگرانی از این پهلو به آن پهلو می‌شد. اشزان الخیل یعنی انواع نشاط آن. گفته وی: ترفعنی طورا، در الفائق و النهایة و غیره «ترفعنی وجنا و تهوی بی‌وجن» آمده است. در بعضی کتابها: «وجناء تهوی من وجن» است. وجْن و وجَن زمین سخت است. وجناء شتر ماده قوی. یعنی همواره این شتری که این صفت را دارد یک بار مرا از زمین بلند می‌کند و یک بار مرا پایین می‌آورد. در اکثر نسخه‌های کتاب دجن با دال است. دجنه تاریکی است شاید تصحیف باشد. جآجی جمع جؤجؤ یعنی سینه است. قطَن

بین دو مفصل ران است یعنی راه رفتن او را لاغر کرده است و گوشت او را برده است. در برخی روایات عالی الجاجئ است که به برهنه نزدیک است چون استخوان اگر از گوشت لخت شود بلند دیده می‌شود. بوغاء خاک نرم است. دِمَن تپه است. جزری گفته گویا مقلوب شده و این چنین بوده تلفه الریح فی بوغاء الدمن و روایت دیگر شاهد آن است: تلفه الریح ببوغاء الدمن. در الفائق و النهایة و غیره بعد از آن آمده است: کأنما حثحث من حضنی تکن حثحث: شتاب کرد. حضن یعنی کنار و تکن نام یک کوه حجازی است یعنی از کثرت خاک و غباری که از سرعت حرکت بر او عارض شد گویی شتاب کرد از این موضعی که خاک زیاد در آن جمع شده است. گفته وی: «علی جمل یسیح»، در سایر کتابها مشیح است. مشیح یعنی سریع. قد أوفی یعنی نزدیک شد. ضریح یعنی قبر، یعنی نزدیک شد که وارد قبر شود. گفته وی: إذا کثرت التلاوة یعنی تلاوت قرآن. هراوة عصاست. صاحب هراوة پیامبر صلی اللّٰه علیه و آله است چون عصا را می‌گرفت و نماز می‌خواند. گفته وی: فلیس الشام لسطیح شاما یعنی سطیح در این هنگام باقی نمانده است یا احوال شام تغییر می‌کند. در برخی روایات بعد از علی عدد الشرفات: ثم تکون هنات و هنات است یعنی سختی‌ها و امور بزرگ. شمّیر یعنی پر شتاب. گفته وی: تفریق و تغییر: در برخی روایات: تشرید و تغریر آمده. گفته وی: أفرطهم: فعل ماضی یعنی آنان را ترک کرد و از پیش آنان رفت. اطوار یعنی حالت ها. گفته وی: دهاریر جزری گفته: هروی از ازهری نقل کرده: دهاریر جمع دهور است. شاعر می‌خواهد بگوید دهر دارای دو حالت است سختی و نعمت. جوهری گفته: دهرٌ دهاریر: یعنی روزگار سخت. مثل: یوم أیوَم. زمخشری گفته: دهاریر مصائب زندگی است از دهر مشتق شده و از لفظ خود مفرد ندارد مثل عبادید و مهاصیر

جمع مهصار یعنی قوی ای که می‌درَد. صرح یعنی کاخ. گفته وی: اولاد علّات یعنی از مادران مختلف کنایه از عدم الفت و محبت بین آنان. گفته وی: أن قد افل: فقیر شد و دستش تنگ شد. گفته وی: و هم بنو الامّ یعنی با یک‌دیگر مهربانی می‌کنند همان‌طور که فرزندان یک مادر چنین می‌کنند. نَشَب: مال و دارایی. کلمه «اما» زاید است در برخی نسخ «لما» است که بهتر است. ۱۵. کمال الدین: ابان بن عثمان در خبری مرفوع آورده: وقتی عبدالله بن عبدالمطّلب به بلوغ رسید، عبدالمطّلب او را به همسری آمنه بنت وهب زُهری درآورد و چون آمنه با او ازدواج کرد، رسول خدا را باردار شد. روایت شده که آمنه گفته: وقتی محمد را باردار شدم، درد بارداری را حس نکردم و سختی‌هایی را که زنان در بارداری می‌کشند، هیچ نکشیدم، در خواب دیدم: کسی نزد من آمد و گفت: نیکترین انسان را باردار شده ای. چون زمان ولادت او فرا رسید، کار بر من آسان شد و من به آسانی او را به دنیا آوردم و او دستانش را بر زمین گذاشت. آن‌گاه شنیدم که کسی گفت: تو نیکترین آدمی را به دنیا آورده ای، او را از شر ستمگران و حسودان به نام خداوند یگانه بی‌نیاز تعویذ کن. آمنه رسول خدا را در عام الفیل، دوازده شب مانده از ربیع الاول در روز دوشنبه به دنیا آورد. او گفته: وقتی محمد بر زمین فرود آمد، دست‌ها و زانوانش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان فراز کرد، آن‌گاه از من نوری بیرون آمد که از آسمان تا زمین را روشن کرد، شیاطین به تیر ستارگان رانده شدند و از ورود به آسمان بازداشته شدند، قریشیان دیدند شهاب‌ها و ستارگان در آسمان به حرکت در آمده اند و ترسیدند و گفتند: قیامت شده. آنان نزد ولید بن مغیره جمع شدند و او را از آن وقایع خبر دادند. او که پیرمردی باتجربه بود گفت: به ستارگانی که مردم در دریا و خشکی با آن‌ها راه می‌جویند

بنگرید، اگر آن‌ها نابود شده اند قیامت شده و اگر آن‌ها بر جا مانده باشند اتفاقی افتاده است. شیاطین که چنین اوضاعی را دیدند، نرد ابلیس گرد آمدند و به او خبر دادند که آنان از ورود به آسمان بازداشته شده اند و به تیر شهاب‌ها رانده شده‌اند. ابلیس گفت: جویا شوید چه اتفاقی افتاده است. آنان در دنیا گشتند و بازگشتند و گفتند: ما چیزی ندیدیم. ابلیس گفت: کار، کار خودم است. آن‌گاه ما بین مشرق و مغرب را درنوردید و به حرم رسید، دید حرم در حفاظت فرشتگان است. خواست وارد شود که جبرئیل بر سرش فریاد کشید و فرمود: گم شو ای ملعون. او رفت و مانند گنجشک از جانب حراء وارد شد و گفت: ای جبرئیل! چه شده؟ جبرئیل فرمود: پیامبری زاده شده که بهترین پیامبران است. گفت: آیا مرا در او سهمی هست؟ فرمود: نه. گفت: در امتش چطور؟ فرمود: آری. گفت: راضی ام. در مکه مردی یهودی بود به نام یوسف. او وقتی دید ستارگان پرتاب می‌شوند و به حرکت افتاده‌اند، گفت: امشب پیامبری زاده شده است، او همان کسی است که در کتابمان خوانده ایم آخرین پیامبر است و هرگاه زاده شود شیاطین رانده شوند و از ورود به آسمان بازداشته شوند. چون صبح شد به مجلس قریشیان رفت و گفت: ای جماعت قریش! آیا دیشب در میان شما نوزادی زاده شده؟ گفتند: نه. گفت: اشتباه می‌کنید، به تورات سوگند در فلسطین نوزادی زاده شده که آخرین و برترین پیامبر است. آن قوم پراکنده شدند و چون به خانه هایشان رسیدند، خانواده خود را از سخن آن مرد یهودی باخبر کردند. آنان گفتند: برای عبداللّه بن عبدالمطّلب دیشب پسری زاده شده است. آنان این خبر را به یوسف یهودی رساندند. او گفت: پیش از آن‌که از شما بپرسم، زاده شده یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن. گفت: او را به من نشان دهید. همگی به در خانه

آمنه رفتند و گفتند: پسرت را بیاور تا این مرد یهودی او را ببیند. آمنه حضرت را در قنداق آورد. یوسف در چشمان ایشان نگریست و کتف‌های ایشان را نمایان کرد و دید میان کتف‌های حضرت خالی سیاه با چند مو هست. وقتی نگاهش به آن خال افتاد بی‌هوش بر زمین افتاد. قریشیان از او شگفت زده شدند و خندیدند. او گفت: آیا می‌خندید ای جماعت قریش؟! این پسر، پیامبر شمشیر است و شما را نابود می‌کند، نبوت تا ابد از میان بنی اسرائیل رفت. مردم پراکنده شدند و از خبری که مرد یهودی داده بود سخن گفتند و رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله در یک روز چونان یک هفته رشد کرد و در یک هفته چونان یک ماه. در تفسیر قمی از آمنه مادر پیامبر صلّی اللّه علیه و آله روایت شده: وقتی محمد صلّی اللّه علیه و آله را باردار شدم، درد بارداری را حس نکردم. سپس همان خبر را با اندکی تغییر در لفظ و ترتیب بدون ذکر تاریخ ولادت تا به پایان نقل می‌کند. ۱۶. الخرائج و الجرائح: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله زاده شد، سرآمد شیاطین، ابلیس گفت: امشب زمین را دگرگونه می‌بینم. او در میان شیاطین فریاد برآورد و آنان نزد او گرد آمدند. گفت: بروید ببینید چه اتفاقی افتاده؟ آنان رفتند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم. گفت: این کار، کار خودم است. سپس دمش را به پشت سرش زد و سرازیر شد و در دنیا فرو رفت تا این‌که به حرم رسید و دید حرم مملو از فرشتگان است. رفت تا داخل شود که ناگاه جبرئیل بر سرش فریاد کشید و فرمود: دور شو! ابلیس گفت: فقط یک سوال از تو می‌پرسم، آیا مرا در او نصیبی هست؟ فرمود: نه. گفت: در امتش چطور؟ فرمود: آری. چون صبح شد مردی از اهل کتاب نزد جمعی از قریشیان رفت و گفت: آیا دیشب نوزادی میان شما زاده شده است؟ گفتند: نه. گفت:

پس در فلسطین پسری به نام احمد زاده شده که خالی به رنگ ابریشم تیره دارد. آن قوم پراکنده شدند و به آنان خبر رسید که برای عبداللّٰه بن عبدالمطّلب پسری زاده شده. قریشیان گفتند: ما در پی مرد یهودی رفتیم و به او گفتیم: در میان ما پسری زاده شده است. گفت: پیش از آن‌که من با شما سخن بگویم یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن. گفت: ما را نزد او ببرید تا او را ببینیم. آنان به راه افتادند و به مادر حضرت گفتند: پسرت را بیاور تا او را ببینیم. مادر حضرت گفت: به خدا سوگند پسر من متفاوت از پسران دیگر زاده شد، او دستش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان فراز کرد و به آسمان نگریست، سپس چنان نوری از او سر زد که من تا کاخ‌های بُصرا را دیدم و شنیدم سروشی گفت: تو بزرگ این قوم را به دنیا آورده ای، پس چون فارغ شدی، بگو: «او را به پناه خداوند یکتا می‌سپارم، از شرّ همه حسودان، و از شر هر شیطانی که کمین کرده، و در آغاز راه‌ها نشسته یا ایستاده است.» و او را محمد بنام. آن‌گاه حضرت را بیرون آورد و مرد یهودی به ایشان و خالی که میان کتف هایش بود نگریست و ناگاه بی‌هوش بر زمین افتاد. قریشیان حضرت را گرفتند و به مادرش بازگرداندند و گفتند: خداوند این فرزند را برایت مبارک گردانَد. وقتی آن مرد به هوش آمد، مادر حضرت به او گفت: تو را چه شد؟! گفت: نبوت تا روز قیامت از میان بنی اسرائیل رفت، به خدا سوگند این پسر همان کسی است که آنان را نابود می‌کند. سپس به قریشیان گفت: آیا خوشحال شده اید؟! به خدا سوگند چنان بر شما غلبه یابد که زبانزد اهل شرق و غرب شود. ابوسفیان گفت: او فقط بر قبیله مُضر غلبه می‌یابد. عبدالمطّلب حضرت را بر گرفت و ایشان را در دامان خود گذاشت و گفت: «ستایش از آن خداوندی است که این پسر پاک و عطرآگین را به من عطا فرمود که در

گهواره بر همه پسران سروری می‌کند.»توضیح: فیروزآبادی می‌گوید: «قذال» بر وزن «سحاب» یعنی «پشت سر» برعکس «پیشانی». «الدکنة» به ضم رنگی مایل به سیاه است. ۱۷. مناقب ابن شهر آشوب: ابان بن عثمان در خبری مرفوع روایت کرده: آمنه که خداوند از او خشنود باد گفت: چون ولادت رسول خدا نزدیک شد، دیدم پرنده سفیدی با بالش قلبم را مسح کرد و ترسم از میان رفت. آن‌گاه شربتی سفید برایم آوردند و من که بسیار تشنه بودم از آن نوشیدم. سپس نوری بلند بر من تابید و زنانی را دیدم که همچون نخل‌هایی برافراشته بودند و با من سخن می‌گفتند و صدایی می‌شنیدم که همچون صدای آدمیان نبود، ناگاه دیدم چیزی همچون دیبای سفید میان آسمان و زمین را پوشاند و کسی گفت: بگیرید عزیزترین انسان را. در آن دم مردانی را در هوا با جام‌هایی در دست دیدم و جای جای زمین از مشرق تا مغرب پیش چشمم آمد و دیدم بیرقی از ابریشم نازک بر تشتی از زمرد سبز با چهار گوشه از مروارید سفید بود و کسی گفت: این دنیاست، آن را در اختیار بگیر ای حبیب خدا! وقتی محمد میان آن را با دست گرفت، کسی گفت: او کعبه را در دست گرفت. در دست نفر سوم ابریشم سفیدی بود که تا شده بود، آن را گشود و مُهری بیرون آورد که چشم هر بیننده ای را خیره می‌کرد، او آن مُهر را در آن تنگ هفت بار شست و سپس آن را بر کتف محمد زد و از آب دهان خود در دهان محمد گذاشت و با او سخن گفت و او پاسخش را داد، من نفهمیدم او چه گفت و فقط شنیدم که گفت: در امان و پناه و سایه خدا باشی، قلبت را از ایمان و علم و یقین و عقل و شجاعت پُر کردم، تو بهترین بشر هستی، خوشا به حال کسی که از تو پیروی کند و بدا به حال کسی که از تو روی گردانَد. در آن دم محمد ساعتی در بال‌های آنان داخل شد و رضوان پس از این‌که این

کارها را با او کرد، بازگشت و به محمد رو کرد و گفت: بشارت باد بر تو ای عزت دنیا و آخرت. در آن هنگام من دیدم نوری از سر محمد می‌تابد که تا به آسمان رسید و در پرتو آن نور کاخ‌های شامات را دیدم که از روشنی گویی شعله آتش بودند، نیز در اطراف خود مرغان سنگخوار زیادی دیدم که بال هایشان را گشوده بودند. ۱۸. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، کاخ‌های سفید فارس و کاخ‌های شام برای آمنه نمایان شد، آن‌گاه فاطمه بنت اسد خندان نزد ابوطالب رفت و او را نوید داد و از سخنانی که آمنه برایش گفته بود آگاهش کرد. ابوطالب به او گفت: از این شگفت زده می‌شوی در حالی که خود تو آبستن می‌شوی و وصیّ و وزیر او را به دنیا می‌آوری!. ۱۹. مناقب ابن شهر آشوب: عبدالمطّلب گفت: در نیمه آن شب دیدم که خانه خدا چهار گوشه خود را گرفت و در برابر مقام ابراهیم به سجده افتاد و سپس برخاست و ندا سر داد: اللّٰه اکبر که پروردگار محمد مصطفی اکنون مرا از ناپاکی‌های مشرکان و پلیدی‌های کافران پاک کرد. آن‌گاه بت‌ها واژگون شدند و به رو بر زمین افتادند و پرندگان زمین نزد کعبه گرد آمدند و کوه‌های مکه به سویش خم شدند و ابری سفید در برابر حجره آمنه ایستاد. من نزد آمنه رفتم و گفتم: من خوابم یا بیدار؟! گفت: البته که بیداری. گفتم: پس نور پیشانی ات کو؟ گفت: آن را به دنیا آوردم و این پرندگان اصرار دارند که او را به آنان بسپارم تا او را به آشیانه خود ببرند و این ابر برای این کار بر من سایه افکنده است. گفتم: او را به من بده تا ببینمش. گفت: تا سه روز نمی‌گذارند او را ببینی. من شمشیر کشیدم و گفتم: یا او را بیرون می‌آوری یا تو را می‌کشم! گفت: خودت او را بگیر. خواستم وارد حجره شوم که ناگاه مردی از درون حجره سوی من شتافت و گفت: برگرد که هیچ یک از

آدمی زادگان نمی‌تواند او را ببینند تا این‌که زیارت فرشتگان به پایان رسد. من به خود لرزیدم و خارج شدم. ۲۰. مناقب ابن شهر آشوب: امیرمومنان علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، بت‌های کعبه به رو سرنگون شدند و چون شب شد، فریادی از آسمان به گوش رسید که «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً» {حق آمد و باطل نابود شد، آری، باطل همواره نابودشدنی است.} نیز روایت شده: در آن شب سراسر دنیا روشن شد و همه سنگ‌ها و کلوخ‌ها و درخت‌ها خندان شدند و همه موجودات در آسمان‌ها و زمین خداوند عزوجل را تسبیح گفتند و شیطان می‌گریخت و می‌گفت: بهترین امت و بهترین آفریده و ارجمندترین بنده و والاترین فرد دنیا محمد است. ۲۱. مناقب ابن شهر آشوب: روایت شده: پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله ختنه شده و با ناف بریده شده زاده شد. وقتی این را برای جدّ ایشان عبدالمطّلب گفتند، وی گفت: به حتم این پسرم مقامی والا دارد. ۲۲. مناقب ابن شهر آشوب: وقتی حکیم ایزدخواه ماشاءاللّٰه نزد مامون احکام بسیاری را به درستی بیان کرد، مامون به او گفت: تو با چنین مرتبه ای که در علم و هوشمندی داری چرا به پیامبر ما ایمان نمی‌آوری؟ گفت: چگونه به او ایمان بیاورم و یک دروغگو را تصدیق کنم حال آن‌که من از دروغگویی او آگاهم و پیامبر دروغ نمی‌گوید. مامون گفت: چطور؟! گفت: او گفته من آخرین پیامبر هستم و خاتم پیامبران هستم و هرگز پس از من پیامبر دیگری نخواهد بود. این سخن بر اساس علم من حتما دروغ است، زیرا او در طالعی زاده شده که اگر هر کس در آن طالع زاده شود پیامبر خواهد بود. از این جا دروغ او بر من آشکار شد که گفته هیچ پیامبری پس از من نخواهد بود. چگونه به او ایمان آورم و او را تصدیق کنم؟ مامون از این سخن شرمسار شد و فقها

متحیّر شدند. کسی گفت: ما از همین رو می‌گوییم او راست گفته و خاتم پیامبران است، زیرا همه حکیمان اجماع دارند که ستاره حضرت مشتری و عطارد و زهره و مریخ بوده و هر کس در این طالع زاده شود در دم می‌میرد و اگر زنده بماند در کمتر از یک هفته به حتم می‌میرد، حال آن‌که حضرت زنده ماند و شصت و سه سال عمر کرد، از این جا مشخص می‌شود که این یک نشانه است و حضرت چنان معجزه چشمگیری آورده که پیش از او هیچ‌کس نیاورده است. در آن دم ایزدخواه اقرار کرد و اسلام آورد و «حکیم ماشاءاللّٰه» نامیده شد. به نشانه مشتری، حضرت علم و حکمت و تیزهوشی و سیاست و ریاست داشت و به نشانه عطارد، لطافت و ظرافت و ملاحت و فصاحت و شیرینی داشت و به نشانه زهره، خوبرویی و نشاط و خوشرویی و خوبی و خوش بویی و زیبایی و روشنی و ناز و دلبری داشت و به نشانه مریخ، شمشیر و سلحشوری و جنگجویی و قهر و غلبه و جنگاوری داشت. این گونه خداوند همه صفات نیک را در حضرت جمع آورد. برخی از منجمین گفته اند برج ولادت پیامبران سنبله و میزان است و برج ولادت پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله میزان بوده است. ایشان خود فرموده: من در سماک زاده شدم. که این در حساب منجمین می‌شود سماک رامح. ۲۳. مناقب ابن شهر آشوب: مادر حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله ایشان را در ایام تشریق به هنگام جمره عقبی وسطی در منزل عبداللّٰه بن عبدالمطّلب در مکه باردار شد و به هنگام طلوع فجر روز جمعه هفدهم ربیع الاول، پنجاه و پنج روز پس از هلاکت اصحاب فیل ایشان را به دنیا آورد، اما عامه گفته‌اند: ولادت حضرت در روز دوشنبه دوم یا دهم ربیع الاول بوده و هفت سال از پادشاهی انوشیروان مانده بوده، نیز گفته اند در زمان پادشاهی هرمز بوده و هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو

بن هند پادشاه عرب گذشته بوده و با بیستم ماه رومی شباط در سال دوم پادشاهی هرمز پسر انوشیروان مطابق بوده است. در این بین نظر به کلام خود حضرت که فرموده: من در زمان پادشاه دادگر انوشیروان زاده شده ام، قول نخست صحیح است. کلینی گفته: ولادت حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله در شعب ابی طالب در خانه محمد بن یوسف در دورترین زاویه از سمت چپ درون خانه بوده و طبری گفته: در یکی از حجره‌های خانه ای بوده که امروز با نام خانه محمد بن یوسف یعنی برادر حَجاج بن یوسف شناخته می‌شود، حَجاج آن را از عقیل خرید و آن را به خانه خود افزود، سپس خیزران آن را جدا کرد و از آن مسجدی ساخت که امروزه در آن نماز می‌گزارند. زهره از ابوعبداللّٰه طرابلسی روایت کرده: خانه ای که رسول خدا در آن زاده شده در سرای محمد بن یوسف بوده است. ۲۴. کتاب النجوم: از وهب بن مُنَبّه روایت شده: کسری بر دجله سدی بسته بود و در این کار مال بسیار خرج کرده بود و بر طاق نشیمنگاه خود بنایی ساخته بود که همتا نداشت، او تاج خود را در آن‌جا می‌آویخت و برای دیدار مردم در آن‌جا می‌نشست، در کنار او سیصد و شصت تن از علما از کاهن و ساحر و منجم حضور داشتند که در میانشان مردی بود به نام سائب که فال می‌گرفت و کم می‌شد که خطا کند و پادشاه یمن باذان او را فرستاده بود. هرگاه کسری نگران امری بود، کاهنان و ساحران و منجمان خود را گرد می‌آورد و می‌گفت: در این امر بنگرید و بگویید چه شده. وقتی خداوند پیامبر خود محمد صلّی اللّٰه علیه و آله را مبعوث کرد، چون صبح شد کسری دید طاق مُلکش از وسط ترک خورده و آب دجله در آن نفوذ کرده است. از آن‌چه که دید اندوهناک شد و گفت طاق مُلک من بدون این‌که باری بر آن باشد ترک خورده و آب دجله نفوذ کرده و صدایی آمده که شاه در هم شکست. او

کاهنان و ساحران و منجمان خود را همراه با سائب فرا خواند و گفت: طاق مُلک من بدون این‌که باری بر آن باشد ترک خورده و آب دجله نفوذ کرده و صدایی آمده که شاه در هم شکست. در این امر بنگرید و بگویید چه شده. آنان از نزد کسری رفتند و در آن امر اندیشیدند اما دیدند درهای آسمان بر آنان بسته شده و زمین بر آنان تاریک شده و علمشان از کار افتاده، دیگر نه سحر ساحران کار می‌کرد و نه کهانت کاهنان و نه علم نجوم منجمان. سائب در شبی تار بر روی تپه ای بماند که ناگاه دید از سوی حجاز برقی درخشید و اوج گرفت تا این‌که به مشرق رسید. چون صبح شد رفت به زیر پایش نگریست و آن‌جا باغی سرسبز دید. گفت: تعبیر آن‌چه می‌بینم اگر درست باشد چنین است که از حجاز سلطانی خروج می‌کند که به مشرق می‌رسد و زمین سرسبزتر از زمان هر پادشاهی پیش از او سرسبز می‌شود، وقتی کاهنان و منجمان از کار خود دست کشیدند و گرفتاری خود را دیدند و سخن سائب را شنیدند، به یک‌دیگر گفتند: بدانید که به خدا سوگند اگر علم شما از کار افتاده، این فقط به سبب امری آسمانی است، حتما پیامبری مبعوث شده یا می‌شود که این پادشاهی را می‌گیرد و آن را در هم می‌شکند، اما اگر به کسری از پایان پادشاهی‌اش سخن گویید او بی‌شک شما را می‌کُشد، پس این امر را نزد خود پنهان دارید تا زمان بگذرد و از جای دیگری مشخص شود. آنان نزد کسری بازگشتند و به او گفتند: ما در این امر نگریستیم و دریافتیم حسابی که بر اساس آن طاق مُلک تو را بنا نهاده اند و بر دجله سد ساخته‌اند، در زمانی نحس بوده و با گذشت شب و روز این نحسی به هنگام خود رسیده و از این رو چنین شده، اکنون ما برای تو زمانی را محاسبه می‌کنیم که بنای تو برای همیشه بر آن بنیان گیرد. کسری گفت: محاسبه کنید. آنان محاسبه کردند و گفتند: آن را

بنا کن. این چنین او هشت ماه در دجله کار کرد و اموال بسیاری در آن خرج کرد تا این‌که به پایان رسید. آن‌گاه به آنان گفت: اکنون بر پرچین‌های این سد بنشینم؟ گفتند: آری. او دستور داد تا بساط‌ها و فرش‌ها و گیاهان بسیار بر آن بنا گستراندند و دستور داد تا والیان و فرماندهان جمع شدند و آن‌گاه آمد و بر آن نشست. در همان اوان ناگاه سد دجله از پایبست ویران شد و آب زیر او را گرفت و نفس‌های آخرش بود که نجات یافت. وقتی او را بیرون آوردند همه کاهنان و ساحران و منجمانش را جمع کرد و نزدیک به صد تن از آنان را کُشت و گفت: شما را پروراندم و از میان مردم به خود نزدیک کردم و مال خود را در دستان شما جاری کردم تا مرا به بازی بگیرید؟ گفتند: ای پادشاه! ما نیز همچون پیشینیان خود اشتباه کردیم، اما اکنون زمانی را محاسبه می‌کنیم که با اطمینان از خوش یُمن بودن آن را بنا کنیم. گفت: مراقب باشید که چه می‌گویید! گفتند: این کار را می‌کنیم. گفت: محاسبه کنید. آنان محاسبه کردند و به او گفتند: آن را بنا کن. این چنین او آن را بنا کرد و در هشت ماه اموال بسیاری در آن خرج کرد. چون کار به پایان رسید گفت: آیا اکنون بیایم و بر آن بنشینم؟ گفتند: آری. او ترسید که بر آن بنشیند، از این رو بر اسب تاتار خود نشست و بر آن بنا حرکت کرد. در همان حال که می‌رفت ناگاه سد دجله از پایبست ویران شد و نفس‌های آخرش بود که به فریادش رسیدند. او آنان را فراخواند و گفت: به خدا سوگند دستور می‌دهم تا همه شما را بگیرند و کتف هایتان را در می‌آورم و همه شما را به زیر پای فیل می‌اندازم مگر این‌که راستش را بگویید که این چه سرّی است که از من پنهان می‌کنید. گفتند: ای پادشاه! دیگر به تو دروغ نمی‌گوییم. چون آب دجله به مُلک تو نفوذ کرد و طاق نشیمنگاهت بدون این‌که باری بر آن باشد ترک خورد، به ما دستور

دادی تا در علممان بنگریم، اما ناگاه درهای آسمان بر ما تاریک شد و علم ما در دستانمان از کار افتاد و نه سحر ساحران کار کرد و نه کهانت کاهنان و نه علم نجوم منجمان، دانستیم که امری آسمانی روی داده و آن این‌که پیامبری مبعوث قباد گذشته بوده، او همان کسی است که با مزدک و زنادیق جنگید و آنان را نابود کرد، یعنی همان کسی است که می‌پندارند رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله او را منظور داشته که فرموده: من در زمان پادشاهی شایسته زاده شدم. نیز هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند پادشاه عرب گذشته بوده و کنیه حضرت ابوالقاسم بود. نیز اَنس بن مالک روایت کرده: چون ابراهیم پسر حضرت محمد از ماریه زاده شد، جبرئیل نزد ایشان آمد و عرض کرد: سلام بر تو ای ابا ابراهیم. نسب حضرت محمد بن عبداللّٰه بن عبدالمطّلب بود و عبدالمطّلب نامش شیبة الحمد بن هاشم بود و هاشم نامش عمرو بن عبدمناف بود و عبدمناف نامش مُغیرة بن قُصَیّ بود و قُصَیّ نامش زید بن کِلاب بن مُرّة بن کعب بن لُوَیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نَضر یعنی قریش بن کِنانة بن خُزَیمة بن مُدرِکة بن الیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ بن عدنان بود. روایت شده که پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله فرمود: چون نسب من به عدنان رسید، باز ایستید. و از اُم سلمه همسر پیامبر روایت شده که پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله فرمود: مَعَدّ بن عدنان بن اُدَد بن زَید بن ثَرا بن اَعراق الثّری. اُم سلمه گفته: زَید همان هَمَیسَع است و ثَرا همان نَبت است و اَعراق الثّری همان اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام است؛ سپس حضرت قرائت فرمود: «وَ عاداً وَ ثَمُودَ وَ أَصْحابَ الرَّسِّ وَ قُرُوناً بَيْنَ ذٰلِکَ کَثِیراً» {و عادیان و ثمودیان و اصحابِ رَسّ و نسل‌های بسیاری میان آنان} که جز خداوند کسی آنان را نمی‌شناسد. و ابن بابویه آورده: عَدنان بن اَدّ بن اُدَد بن

یامین بن یَشجُب بن منحَر بن صابوغ بن هَمَیسَع. و در روایت دیگری آمده: عَدنان بن زَید بن یقدد بن هَمَیسَع بن نَبت بن قَیذار بن اسماعیل علیه السلام ؛ اما گفته اند نسب صحیحی که اکثر نسب شناسان و تاریخ نگاران بر آن اعتماد کرده اند چنین است: عَدنان بن اَدّ بن اُدَد بن یَسَع بن هَمَیسَع بن سَلامان بن نَبت بن حَمَل بن قَیذار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارَخ بن ناحور بن ساروع بن اَرغوا بن فالع بن عابَر یعنی هود بن شالَح بن اَرفَخشَد بن سام بن نوح بن ملک بن متوشلح بن اَخنوخ و یا به قولی اَحنوخ یعنی ادریس بن یازد بن هلایل بن قینان بن انوش بن شَیث بن آدم ابوالبشر ؛ و مادر حضرت آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زُهره بن کِلاب بن مُرّة بن کَعب بن لُوَیّ بن غالب بود؛ و دایه ای که حضرت را شیر داد و پروراند حلیمة بنت عبدالله بن حارث بن شِجنة السَّعدیّة از بنی سعد بن بَکر بن هَوازِن بود. ثُوَیبه کنیز ابی لهب بن عبدالمطّلب نیز حضرت را از شیر پسر خود مسروح نوشاند و این پیش از آن بود که حلیمه بیاید. ثُوَیبه در سال هفتم هجری به مسلمانی درگذشت و پسرش مسروح پیش از خودش درگذشت. ثُوَیبه پیش از پیامبر عموی ایشان حمزة بن عبدالمطّلب را شیر داده بود و از این رو رسول خدا می‌فرمود: دختر حمزه دختر برادر رضاعی من است. حمزه چهار سال از رسول خدا صلّی الله علیه و آله بزرگتر بود؛ و جدّه حضرت مادر عبدالله فاطمه بنت عمر بن عائذ بن عِمران بن مخزوم بود؛ و مادر عبدالمطّلب سلمی بنت عُمره از بنی نجّار بود؛ و مادر هاشم عاتکة بنت مَرّة بن هلال از بنی سلیم بود؛ و مادر قُصَیّ و زُهره فاطمه بنت سعد از اُزد السَّراة بود؛ و رسیدن حضرت به رسالت در روز بیست و هفتم رجب در چهل سالگی ایشان بود؛ و درگذشت حضرت روز دوشنبه دو شب مانده از صفر در سال بیستم

هجرت در شصت و سه سالگی ایشان بود. ۲۶. کتاب النجوم: زمخشری در ربیع الابرار آورده که برخی منجمان گفته‌اند: برج ولادت پیامبران سنبله و میزان است و طالع پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله میزان بوده است. ایشان خود فرموده: من در سماک زاده شدم. که این در حساب منجمین می‌شود سماک رامح. طالع دوم حضرت زحل بوده پس برای او ملک و املاکی نبوده است. ۲۷. الفضائل: واقدی روایت کرده: در آغاز عقیل بن ابی وقاص چنین او با پدرش راهی شدند و به شهر یثرب وارد شدند و عبدالمطّلب آن مال را گرفت. ده روز که در یثرب ماندند عبداللّٰه سخت بیمار شد و پانزده روز بر جا بماند. چون روز شانزدهم شد، عبداللّٰه جان باخت و عبدالمطّلب سخت بر او گریست و از غم او سقف خانه فاطمه بنت عبدالمطّلب شکافت و ناگاه سروشی ندا سر داد: آن کس که خاتم پیامبران در صلبش بود درگذشت و چه کسی است که نمیرد؟! عبدالمطّلب برخاست و او را غسل داد و کفنش کرد و در راهی که به آن «شین» گویند، به خاکش سپرد و بر مزارش قبه ای عظیم از گچ و آجر ساخت و سپس به مدینه بازگشت. چون بزرگان قریش و بنی هاشم به استقبالش آمدند و به آمنه خبر وفات همسرش رسید، او گریست و موهایش را پریشان کرد و بر روی خود چنگ زد و گریبان درید و زنان نوحه خوان را فراخواند و سوگ عبداللّٰه را سر دادند. عبدالمطّلب به خانه آمنه رفت و او را دلداری داد و هزار درهم سفید را با دو تاج که عبدمناف آن دو را برای دختران خود بر جا گذاشته بود، به او بخشید و گفت: ای آمنه! غمگین مباش که به خاطر آن کس که در رحم و شکمت داری، نزد من مقامی والا داری، پس ناراحت نباش. این چنین آمنه آرام شد و غمش سبک شد. واقدی می‌گوید: چون بر رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله دو ماه در شکم مادر گذشت، خداوند متعال منادی خود را در

آسمان‌ها و زمین فرمان داد تا در آسمان‌ها و زمین و میان فرشتگان ندا سر دهد که برای محمد و امتش آمرزش بخواهید. این همه به برکت وجود پیامبر است. واقدی می‌گوید: چون بر رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله سه ماه در شکم مادر گذشت، ابوقحافه از شام بازمی گشت. چون به نزدیکی مکه رسید، ناقه‌اش جمجمه‌اش را بر زمین گذاشت و سجده کرد. ابوقحافه با چوبی که در دست داشت او را محکم زد اما او سرش را بالا نیاورد. ابوقحافه گفت: ندیده بودم ناقه ای صاحبش را ترک کند. ناگاه سروشی ندا سر داد و گفت: ای ابوقحافه! کسی را که از تو فرمان نمی‌بَرد نزن! مگر نمی‌بینی که کوه‌ها و دریاها و درخت‌ها و همه و همه جز آدمیان برای خداوند سجده می‌کنند؟ ابوقحافه گفت: ای سروش! سبب چیست؟ گفت: چون پیامبر اُمّی در شکم مادرش سه ماهه شده است. ابوقحافه گفت: چه موقع خروج می‌کند؟ گفت: ان شاءاللّٰه خواهی دید ای ابوقحافه! وای از شمشیر او و یارانش بر بت پرستان! ابوقحافه می‌گوید: من ساعتی ایستادم تا ناقه سر برآورد و نزد عبدالمطّلب رفتم و او را باخبر کردم. واقدی می‌گوید: چون بر رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله چهار ماه در شکم مادرش گذشت، زاهدی از طائف در جاده بود و در راه مکه صومعه ای داشت. زاهد که حبیب نام داشت به راه افتاد و نزد چندی از دوستانش در مکه رفت. چون به آن‌جا رسید دید کودکی پیشانی‌اش را بر زمین گذاشته و بر جمجمه‌اش سجده کرده است. حبیب می‌گوید: نزدیکش رفتم و او را گرفتم. ناگاه سروشی ندا سر داد و گفت: ای حبیب! رهایش کن، مگر نمی‌بینی که آفریدگان همه از خشکی و دریا و دشت و کوه به شکرانه این‌که بر پیامبر پاک و خشنود و خشنودساز پنج ماهدر شکم مادر گذشته، در برابر خداوند سجده کرده اند؟ این کودک نیز برای خداوند سجده کرده است. من او را رها

کردم و وارد مکه شدم و ماجرا را برای عبدالطلب بازگفتم. عبدالمطّلب گفت: این نام را پنهان کن که این نام دشمنانی دارد. حبیب به صومعه‌اش رفت و دید صومعه می‌لرزد و قرار ندارد و دید بر محراب او و محراب هر راهب دیگری نوشته شده: ای اهل کنیسه‌ها و صومعه ها! به خداوند و رسول او محمد بن عبدالله ایمان آورید که هنگام خروجش نزدیک شده، پس خوشا به حال هر کس که به او ایمان آورَد و بدا به حال هر کس به او کفر ورزد و حرفی از آن‌چه را که از جانب پروردگارش می‌آورد، نپذیرد. حبیب می‌گوید: گفتم: می‌شنوم و اطاعت می‌کنم، من ایمان آورده‌ام و اطاعت می‌کنم و هرگز انکار نمی‌کنم. واقدی می‌گوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله شش ماه در شکم مادر گذشت، اهل مدینه و یمن برای عید خارج شدند. آنان رسم داشتند در هر سال شش عید بگیرند و نزد درخت بزرگی به نام «ذات انواط» بروند، همان درختی که خداوند متعال آن را در کتاب خود چنین نامیده «وَ مَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى» {و منات آن سوّمینِ دیگر}. آنان آن‌جا می‌رفتند و می‌خوردند و می‌آشامیدند و شادی می‌کردند و دور آن درخت جمع می‌شدند. باری نعره ای شگفت از دل درخت بر آمد و سروشی ندا سر داد: ای اهل یمن و اهل یمامه و ای اهل بحرین و ای کسانی که بتان را می‌پرستید و ای کسانی که برای خدایان سجده می‌کنید «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً» {حق آمد و باطل نابود شد، آری، باطل همواره نابودشدنی است.} ای قوم! هنگام هلاکت و نابودی و مصیبت و تباهی تان فرا رسیده است. آنان هراسیدند و متحیّر و شگفت زده از آن‌چه شنیدند، سوی خانه هایشان پا به فرار گذاشتند. واقدی می‌گوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله هفت ماه در شکم مادر گذشت، سواد بن قارب نزد عبدالمطّلب آمد و به او گفت: بدان ای اباحارث که دیشب

میان بیداری و خواب بودم که ناگاه دیدم درهای آسمان گشوده شد و فرشتگان با پارچه‌های رنگارنگ سوی زمین فرود آمدند و می‌گفتند: زمین را بیارایید که خروج آن کسی نزدیک شده که نامش محمد است و نوه عبدالمطّلب است و فرستاده خداوند به سوی زمین و سیاه و سرخ و زرد و کوچک و بزرگ و مرد و زن است و صاحب شمشیر برّان و تیر برّاست. من به چندی از فرشتگان گفتم: این‌که می‌گویید کیست؟ گفتند: وای بر تو! او محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف است. عبدالمطّلب به او گفت: این خواب را پنهان کن و کسی را از آن باخبر نکن تا ببینیم چه می‌شود. واقدی می‌گوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله هشت ماه در شکم مادر گذشت، ماهی بزرگی در دریای هوا بود که طینوسا نام داشت و بزرگ ماهیان بود. در آن هنگام ماهیان به جنبش افتادند و آن ماهی به حرکت در آمد و بر دُمش ایستاد و راست شد و از تکان او امواج به پا خاستند. فرشتگان گفتند: خداوندا بنگر که طینوسا چه می‌کند و از ما اطاعت نمی‌کند و زور ما به او نمی‌رسد. آن‌گاه استحیائیل فرشته نعره ای سخت بر آورد و گفت: آرام بگیر ای طینوسا! مگر نمی‌دانی چه کسی به زیر توست؟ طینوسا به او گفت: ای استحیائیل! پروردگارم روزی که مرا آفرید، فرمان داد که چون محمد بن عبدالله زاده شد، برای او و امتش آمرزش بخواه. اکنون شنیدم که فرشتگان به یک‌دیگر بشارت می‌دهند و از این رو برخاستم و تکان خوردم. استحیائیل گفت: آرام بگیر و آمرزش بخواه که محمد زاده شده است. این چنین طینوسا به دریا پرید و شروع کرد پروردگار جهانیان را تسبیح و تهلیل و حمد گوید. خوانده ایم و صفات او در انجیل و نامش در زبور و صحف ابراهیم آمده است، او بت پرستی را بر می‌اندازد و به پرستش خدای رحمان فرامی خواند و شمشیری برّان و

نیزه ای تیز و تیری برّا دارد و پادشاهان و گردن کشان دنیا همه در برابرش کرنش خواهند کرد، پس وای بر اهل کفر و سرکشی و بت پرستی از شمشیر و نیزه و تیر او، هر کس به او ایمان آورَد نجات می‌یابد و هر کس به او کفر ورزد هلاک می‌شود. آن جمع در آن هنگام اندوهگین و مصیبت زده از نزد حبیب برخاستند و با ناراحتی به مکه بازگشتند. واقدی می‌گوید: چون روز دوم فرا رسید، عبدالمطّلب آمنه را فرا خواند و به او گفت: فرزند و نور چشم و میوه قلب مرا نزد من بیاور. آمنه در حالی که محمد را در آغوش داشت آمد. عبدالمطّلب گفت: ای آمنه! او را پنهان نگه دار و به کسی نشانش نده، چراکه قریشیان و بنی امیه در کمین او هستند. آمنه گفت: شنیدم و اطاعت کردم. عبدالمطّلب محمد را در آغوش گرفت و ایشان را به بیت الله الحرام بُرد و خواست بدن مبارک ایشان را به لات و عُزی مسح کند تا خشم قریشیان و بنی هاشم فرو نشیند. عبدالمطّلب وارد بیت الله الحرام شد و چون پا در کعبه گذاشت، شنید که پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: به نام خداوند و به اراده می‌گفت از او اطاعت می‌کردند و مردی درستکار بود. عبدالمطّلب برخاست و همراه با سواد بن قارب به سرای آمنه رفت و همگی داخل شدند و پیامبر صلّی الله علیه و آله خواب بود. وقتی بر در اتاق رسیدند، عبدالمطّلب گفت: تا از خواب بیدار نشده سکوت کن ای سواد! او سکوت کرد و آن دو آرام آرام آمدند و وارد اتاق شدند و سواد به چهره پیامبر صلّی الله علیه و آله که با هیبت پیامبران در گهواره خواب بود نگریست. چون پرده از روی پیامبر برگرفت، برقی از چهره پیامبر درخشید که سقف را شکافت و به طاق آسمان رسید. چنان که عبدالمطّلب و سواد از شدت آن نور آستین بر چهره هایشان گرفتند. در آن دم سواد به پای پیامبر افتاد و به عبدالمطّلب گفت: تو را بر خود

گواه می‌گیرم که من به این پسر و آن‌چه از سوی پروردگارش می‌آورد ایمان آوردم. سپس گونه‌های پیامبر را بوسید و خارج شدند و سواد به خانه‌اش برگشت و عبدالمطّلب شاد و خوشحال شد. محمد بن عمر واقدی می‌گوید: چون پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله یک ماهه شد، وقتی مردمان به ایشان می‌نگریستند، از تنومندی اندام و هوشمندی حضرت می‌پنداشتند ایشان یک سال دارد و از گهواره ایشان صدای تسبیح و تحمید خداوند متعال می‌شنیدند. واقدی می‌گوید: چون رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله دو ماهه شد، جدّ مادری حضرت وهب پدر آمنه درگذشت و عبدالمطّلب به همراه جماعتی از قریشیان و بنی هاشم آمد و وهب را غسل دادند و او را حنوط و کفن کردند و در صفا به خاکش سپردند. توضیح: «المخانق» جمع «المخنقة» بر وزن «مکنسة» به معنای «گردنبند» است. «تهویم» تکان خوردن سر از خواب آلودگی است. «غفت» یعنی «خوابید». «الصرح» یعنی «کاخ و یا هر بنای بلند». ۲۸. امام جعفر صادق از پدر ارجمندش علیهما السلام نقل فرمود: ابوطالب در هفت روزگی پیامبر گوسفندی برای ایشان قربانی کرد و خاندان خود را دعوت کرد. آنان گفتند: این برای چیست؟ گفت: عقیقه احمد است. گفتند: چرا او را احمد نامیده ای؟ گفت: او را احمد نامیده‌ام چراکه اهل آسمان و زمین او را حمد می‌گویند. ۲۹. امام محمد باقر علیه السلام فرمود: چون پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، مردی از اهل کتاب نزد جمعی از قریشیان آمد که هِشام بن مُغیره و ولید بن مغیره و عاص بن هشام و ابووَجزة بن ابی عمرو بن اُمیّه و عُتبة بن ربیعه در میان آنان حضور داشتند. او گفت: آیا دیشب در میان شما نوزادی زاده شده؟ گفتند: نه. گفت: پس در فلسطین پسری به نام احمد زاده شده که خالی به رنگ ابریشم تیره دارد و اهل کتاب و یهودیان به دست او

هلاک می‌شوند و به خدا سوگند که شما را خطاکار می‌داند ای جماعت قریش! آنان پراکنده شدند و پرس و جو کردند و باخبر شدند که برای عبدالله بن عبدالمطّلب پسری زاده شده است. در پی آن مرد رفتند و او را یافتند و گفتند: به خدا سوگند که در میان ما پسری زاده شده. گفت: پیش از آن‌که من برایتان بگویم زاده شدهیا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن‌که تو برایمان بگویی. گفت: ما را نزد او ببرید تا او را ببینیم. آنان راهی شدند و نزد مادر پیامبر صلّی اللّه علیه و آله رفتند و به او گفتند: پسرت را بیاور تا او را ببینیم. مادر حضرت گفت: به خدا سوگند پسر من متفاوت از پسران دیگر زاده شد، او دستش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان فراز کرد و به آسمان نگریست، سپس چنان نوری از او سر زد که من تا کاخ‌های بُصرا را دیدم و شنیدم سروشی در فضا گفت: تو بزرگ این امت را به دنیا آورده ای، پس چون فارغ شدی، بگو: او را از شر هر حسودی به خدای واحد می‌سپارم و او را محمد بنام. آن‌گاه حضرت را بیرون آورد و آن مرد به ایشان و خالی که میان کتف هایش بود نگریست و ناگاه بی‌هوش بر زمین افتاد. قریشیان حضرت را گرفتند و ایشان را به مادرش بازگرداندند و گفتند: خداوند این فرزند را برایت مبارک گردانَد. وقتی بیرون آمدند آن مرد به هوش آمد، به او گفتند: وای بر تو! تو را چه شد؟! گفت: نبوت تا روز قیامت از میان بنی اسرائیل رفت، به خدا سوگند این پسر همان کسی است که آنان را نابود می‌کند. قریشیان از این سخن خوشحال شدند و او چون شادی قریشیان را دید گفت: شما خوشحال شدید اما به خدا سوگند چنان بر شما غلبه یابد که زبانزد اهل شرق و غرب شود. ابوسفیان گفت: او بر سرزمین خود غلبه می‌یابد![30]. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: وقتی درد زایمان پیامبر، آمنه بنت وهب را فرا گرفت، فاطمه بنت اسد

همسر ابوطالب نزد او رفت و هم‌چنان نزد او ماند تا فارغ شد. یکی از آن دو به دیگری گفت: آیا آن‌چه را که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟ گفت: چه می‌بینی؟ گفت: این نور را که در میان مشرق و مغرب تابش گرفته است. در همان اوان ابوطالب وارد شد و گفت: شما را چه شده؟ از چه چیز تعجب کرده اید؟ فاطمه او را از نوری که دیده بود باخبر کرد. ابوطالب گفت: می‌خواهی تو را مژده ای بدهم؟ گفت: آری. گفت: بدان که تو پسری به دنیا خواهی آورد که وصیّ این نوزاد است. ۳۱. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: وقتی مادران اوصیاءِ خداوند ایشان را باردار می‌شوند، مدتی به حالی همچون بیهوشی دچار می‌شوند و اگر روز باشد روز را و اگر شب باشد شب را در آن حال به سر می‌برند. سپس در خواب می‌بینند که مردی ولادت پسری دانا و بردبار را به او مژده می‌دهد و او از این مژده شاد می‌شود. چون از خواب برخیزد، از سمت راستش صدایی در گوشه خانه می‌شنود که می‌گوید: به نیکی باردار شدی و به نیکی می‌گذرانی و به نیکی می‌زایی، بشارت باد بر تو زاده شدن پسری دانا و بردبار. در آن دم او در اندام خود احساس سبکی می‌کند و دیگر در پهلوها و شکم خود احساس راحتی می‌کند. وقتی نُه ماه بگذرد، در خانه صدایی بلند می‌شنود و چون شب زایمانش فرارسد، در خانه نوری برایش پدیدار می‌شود که کسی جز او و پدر فرزندش آن را نمی‌بینند. وقتی مادر او را می‌زاید، او نشسته به دنیا می‌آید و راه برایش باز می‌شود تا چهار زانو بیرون آید، پس از آن‌که به زمین می‌رسد، چرخی می‌زند و دقیقا رویش به سوی قبله می‌شود، سپس سه بار عطسه می‌کند و با انگشتش به نشانه حمد خداوند اشاره می‌کند. او در حالی به دنیا می‌آید که نافش بریده شده و ختنه شده و دندان‌های رباعی‌اش از بالا و پایین و نیز دو دندان نیش و دو دندان ضاحکه‌اش درآمده و در برابرش نوری

همچون شمش طلا می‌درخشد و در آن شبانه روز از دستانش نوری طلایی می‌تابد. پیامبران نیز در هنگام ولادت این چنین هستند، چراکه اوصیا دنباله‌های گرانقدر پیامبران هستند. ۳۲. عیون اخبار الرضا: در خبر مرد شامی آمده: او از امیرمومنان علیه السلام درباره پیامبرانی پرسید که خداوند آنان را ختنه شده می‌آفریند. ایشان فرمود: خداوند عزوجل آدم و شیث و ادریس و نوح و سام بن نوح و ابراهیم و داوود و سلیمان و لوط و اسماعیل و موسی و عیسی و محمد را ختنه شده آفرید. ۳۳. العدد القویه: قریش به خشکسالی شدید و سختی دچار بود. چون آمنه بنت وهب رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله را باردار شد، زمین برای آنان سرسبز شد و درختانشان بارور شدند و از هر سو کاروانیان نزدشان آمدند و برای اهل مکه وفور نعمت شد و این چنین سالی را که پیامبر زاده شد، سال گشایش و پرآبی و شادی نامیدند. و هر کاهنی از جن همراه خود جدا شد و علم کاهنان از کار افتاد و سحر ساحران باطل شد و تخت همه پادشاهان وارونه شد و پادشاهان همه لال شدند و در آن روز هیچ سخن نگفتند و هر ماه ندایی از آسمان می‌رسید که بشارت باد بر شما چراکه هنگام خروج خجسته و فرخنده محمد بر زمین فرا رسیده است. ۳۴. امام محمد باقر علیه السلام به نقل از پدران ارجمند خود فرمود: قریشیان زن کاهنی به نام جُرهمانیه داشتند و او پسری داشت از بت پرستان سرسخت قریش. چون شبِ زاده شدن پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله فرا رسید، جن همراه جُرهمانیه به نزدش آمد و به او گفت: میان من و تو جدایی افکنده شده، چراکه آن نور گسترده آمده که هر کس در روشنایی‌اش وارد شود، نجات می‌یابد و هر کس از آن رو گرداند، هلاک می‌شود، او احمد است و صاحب لوای اکبر و شکوه ابدی است. پسر جُرهمانیه نیز این سخنان را می‌شنید. چون شب دوم شد،

او دوباره آمد و همان سخنان بازگفت و رفت و چون شب سوم شد، او باز آمد و همان سخنان بازگفت. جُرهمانیه به او گفت: وای بر تو! احمد کیست؟ گفت: پسر عبدالله بن عبدالمطّلب، آن یتیم قریش، صاحب چهره درخشان و نور تابناک. وقتی او این سخنان را بر زبان آورد، جُرهمانیه دید بتش می‌رود و باز می‌گردد و می‌گوید: وای بر من از این نوزاد، بت‌ها هلاک شدند!. جُرهمانیه با بیان این واقعه بر خودش ناله می‌کرد. ۳۵. العدد القویه: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، ابوطالب به فاطمه بنت اسد گفت: آمنه از آن‌چه به هنگام زادن این نوزاد دیده چه برایت گفته است؟ گفت: برایم گفت وقتی او را زاییده، او با تکیه بر دست راستش بیرون آمده و سرش را سوی آسمان فراز کرد و از او چنان نوری در هوا تابیده که تا افق را فراگرفته است. ابوطالب به او گفت: این سخن را پوشیده دار و کسی را از آن آگاه نکن و بدان که نوزادی به دنیا خواهی آورد که وصیّ او خواهد بود. ۳۶. کافی: از ابی بصیر روایت شده که وی گفت: در سالی که موسی فرزند امام جعفر صادق، زاده شد، ما با امام به حج رفتیم. ابی بصیر سخن را ادامه می‌دهد تا آن‌جا که می‌گوید: امام جعفر علیه السلام فرمود حمیده خبر داد که وقتی موسی علیه السلام از شکم او بیرون آمده، دستش را بر زمین گذاشته و سرش را سوی آسمان فراز کرده است و من به او گفتم که این نشانه رسول خدا و نشانه وصیّ بعد از ایشان است. آن‌گاه حضرت به من فرمود: شبی که نطفه جدّم بسته شد، کسی نزد پدر ایشان آمد و جام شربتی گواراتر از آب و نرم‌تر از کره و شیرین‌تر از شهد و سردتر از برف و سفیدتر از شیر آورد و به آن را به ایشان نوشاند و او را امر کرد که با همسرش درآمیزد. او چنین کرد و نطفه جدّم بسته شد. هم‌چنین شبی که نطفه پدرم بسته شد، کسی نزد جدّم آمد و همان

شربت را به ایشان نوشاند و همان سخن را به ایشان گفت و ایشان چنین کرد و نطفه پدرم بسته شد. نیز شبی که نطفه من بسته شد، کسی نزد پدرم آمد و همان شربت را به ایشان نوشاند و همان سخن را به ایشان گفت و ایشان چنین کرد و نطفه من بسته شد. شبی هم که نطفه پسرم بسته شد، کسی نزد من آمد و همان ماجرای او با آنان با من نیز گذشت. در آن دم من با آگاهی از خواست خداوند برخاستم و شادمان از دهش خداوند با همسرم درآمیختم و نطفه این نوزاد بسته شد. پس به او تمسک جویید که به خدا سوگند او پس از من صاحب امر شماست. بدان که نطفه امام از شربتی است که برایت تعریف کردم و وقتی چهار ماه در رحم می‌ماند و روح در آن شکل می‌گیرد، خداوند تبارک و تعالی فرشته ای به نام زندگی می‌فرستد و او بر بازوی راست آن طفل می‌نویسد: «وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّکَ صِدْقاً وَ عَدْلًا لا مُبَدِّلَ لِكَلِماتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» {و سخن پروردگارت به راستی و داد، سرانجام گرفته است و هیچ تغییر دهنده ای برای کلمات او نیست و او شنوای داناست.} وقتی او از شکم مادر بیرون می‌آید، دستانش را بر زمین می‌گذارد و سرش را سوی آسمان فراز می‌کند. او دستانش را بر زمین می‌گذارد چون همه دانش الهی را که از آسمان به زمین نازل شده می‌گیرد، و سرش را سوی آسمان فراز می‌کند چون منادی از میان عرش از جانب پروردگار شکوهمند او را با نام خودش و پدرش از سمت افق اعلی صدا می‌زند و می‌گوید: ای فلان بن فلان استوار باش که خداوند استوارت داشته، تو را برای کاری بزرگ آفریده ام، تو برگزیده من از میان آفریدگانم هستی و جایگاه اسرار من و ظرف علم من و امانتدار وحی من و جانشین من در زمینم هستی، من رحمت خود را برای تو و دوستدارانت واجب کرده‌ام و بهشتم را به شما بخشیده‌ام و حوریانم را

برای شما حلال گردانده ام، به عزّت و جلالم سوگند حتی اگر رزقم را در دنیا برای دشمنانت فراخ سازم، آنان را به سخت‌ترین عذاب درمی اندازم. وقتی آوای منادی به پایان می‌رسد، او پاسخش را می‌دهد و در همان حال که دستانش بر زمین است، سرش را سوی آسمان فراز می‌کند و می‌گوید: «شهد اللَّهُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلائِكَةُ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قائِماً بِالْقِسْطِ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» {خدا که همواره به عدل، قیام دارد، گواهی می‌دهد جز او هیچ معبودی نیست و فرشتگانِ [او] و دانشوران [نیز گواهی می‌دهند که:] جز او، که توانا و حکیم است، هیچ معبودی نیست} وقتی او این را می‌گوید، خداوند علم اول و علم آخر را به او عطا می‌کند و او شایسته دیدار روح در شب قدر می‌شود. ۳۷. مولف: شیخ ابوالحسن بکری در کتاب الانواراز ابوعمرو شیبانی و جماعتی از اهل حدیث روایت کرده: ساحران و کاهنان و شیاطین و دیوان و جنّیان پیش از ولادت رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله شگفتی‌ها و عجایب می‌آوردند و از اندیشه‌های پنهان و نهفته‌های جان‌ها سخن می‌گفتند و ساحران و کاهنان از زبان جنّیان و شیاطین و دیوان آن‌چه را که آنان از فرشتگان دزدانه شنود کرده بودند، باز می‌گفتند و آسمان از شیاطین پوشیده نبود تا این‌که پیامبر صلّی اللّه علیه و آله مبعوث شد.بکری می‌گوید: به ما خبر رسیده که در سرزمین یمامه دو کاهن بزرگ می‌زیستند که در کهانت سرآمد اهل زمان خود بودند و مردم در هر کجا درباره آن دو سخن می‌گفتند. یکی ربیعة بن مازن نام داشت و به سطیح معروف بود و عالم‌ترین کاهنان بود و دیگری وشقبن باهلة الیمانی نام داشت. و اما سطیح؛ خداوند متعال او را همچون تکّه ای گوشت بدون استخوان و عصب و فقط با جمجمه ای در سرش آفریده بود. او همچون جامه ای تا می‌شد و باز می‌شد و همچون گوشتی که بر

تخته قصابان گذاشته شود، بر تخته ای قرار می‌گرفت و شب‌ها جز اندکی نمی‌خوابید و دیده سوی آسمان می‌چرخاند و به ستارگان تابناک و افلاک گردان و برق‌های درخشان می‌نگریست و بر روی تخته ای به سرزمین‌های گوناگون سفر می‌کرد و نزد پادشاهان آن روزگاران می‌رفت و آنان درباره اخبار مبهم از او می‌پرسیدند و او برایشان اسرار سینه هایشان را آشکار می‌کرد و از رویدادهای شگفت زمانه خبرشان می‌داد. او بر پشتش می‌خوابید و با چشمانش خیره می‌نگریست و اندامش جز چشمان و زبانش هیچ تکان نمی‌خورد و روزگار درازی بر همین حال بود. شبی از شب‌ها در همان حال که به آسمان خیره بود ناگاه پیش چشمش برقی از سوی مکه درخشید و آفاق را فراگرفت. سپس از ستارگان آتشی برخاست و دودی از آن‌ها بلند شد و یکی پس از دیگری به هم برخوردند و در آسمان ناپدید شدند و دیگر نه نوری از آن‌ها پدید آمد و نه روشنایی. چون سطیح این شگفتی بدید مبهوت و متحیّر شد و دانست که نابودی و هلاکتی در راه است و گفت: چون ستارگان در روز بدرخشند و برق‌ها نور بپراکنند، بر اخباری شگفت دلالت کنند. او آن روز منتظر ماند تا این‌که روز سر آمد. چون شب شد به غلامانش دستور داد تا او را به کوهی بلند در آن حوالی ببرند. وقتی او را از آن کوه بالا بردند، به چپ و راستش نگریست و ناگاه دید برقی تابناک و نوری درخشان بر همه روشنایی‌ها فراز شد و همه زمین را پوشاند و آفاق را فراگرفت. به غلامانش گفت: مرا پایین بگذارید که هوش از سرم پریده و از این نورها سرگشته شده ام. من امری هنگفت دیده‌ام و بدون شک وفاتم نزدیک شده است. گفتند: از کجا می‌گویی ای سطیح؟! گفت: وای بر شما! دیدم نورهایی از آسمان به زمین فرود آمدند و ستارگان به زمین برخورد کردند و ریختتند. گمان کنم خروج آن مرد هاشمی نزدیک شده، اگر چنین

باشد، پس باید با وطن و یمن تا به آخر الزمان وداع کنم. غلامان سطیح از سخنانش متحیّر شدند و او را پایین آوردند. او آن شب را بیدار و نگران گذراند و از خواب بهره ای نبرد و هیچ بستری برایش نگستراندند و همه شب را هوشیار و در اندیشه ماند. در آن اوان قوم و قبیله خود را گرد آورد و به آنان گفت: من امری هنگفت و حادثه ای بزرگ در راه می‌بینم که خبرش از من پنهان مانده و اثرش بر من معلوم نیست، باید کسی را نزد همه برادران کاهنم بفرستم. او به سرزمین‌های دیگر نامه نوشت و به وشق نیز نوشت و او را از ماجرا خبر داد و موضوع را برایش شرح داد. وشق به او پاسخ داد که برخی از آن‌چه می‌گویی نزد من نیز پدید آمد و نوری که وصف کردی ظهور خواهد کرد، اما من علمی نسبت به آن ندارم و چیزی درباره اسبابش نمی‌دانم. سطیح پس از او به ملکه یمن زرقاء نامه نوشت که از کاهنان و ساحران بزرگ بود و با شرارت و جادوگری ملکه قوم خود شده بود، نزدیکانش در معیشت خود مصون بودند و از هیچ دشمنی هراس نداشتند و از هیچ‌کس نمی‌ترسیدند، بسیار تیزبین و خطرناک بود و مسیر سه روزه را چنان می‌دید که انسانی پیش رویش را می‌بیند، هرگاه یکی از دشمنانش می‌خواست به طرف سرزمین او راهی شود، او قوم خود را باخبر می‌کرد و می‌گفت: بر حذر باشید که دشمنتان دارد از فلان سمت می‌آید و آنان به زودی امور را هم‌چنان که او می‌گفت می‌یافتند. ابوالحسن بکری می‌گوید: آورده اند که اهل یمامه یکی از افراد قبیله غسان را کشتند و پیش از آن نیز یکی از آنان کشته شده بود. چون خبر قتل وی به قومش رسید، جمع شدند تا با چهار هزار زره پوش به آنان حمله کنند. بزرگ غسان به آن قوم گفت: وای بر شما! آیا می‌خواهید به یمامه حمله کنید حال آن‌که زرقاء در آن‌جا حضور دارد؟ مگر نمی‌دانید او راهنوردان را

می‌بیند و رهسپاران را از دور مشاهده می‌کند؟ وقتی او کاروان‌های شما را در راه ببیند، به قوم خود خبر می‌دهد و آنان سلاح برمی گیرند، سپس سرود: «من از زرقاء و هیبتش می‌ترسم، اگر او جمع شما را ببیند که سوی آن دیار رهسپارید، دلاورانی را سوی شما می‌فرستد که یارای مقابله با آنان را ندارید و هیچ‌کس را زنده نمی‌گذارند، چه بسیار جمع‌هایی که دشمنانه سویش تاختند و به هراس و سیه روزی درافتادند.» آن قوم گفتند: تو می‌گویی چه کنیم؟ گفت: من فکری دارم که اگر دست تقدیر همراهم باشد امید دارم پیروزی به بار آورَد. گفتند: چه فکری؟ گفت: به نظر من از اسب هایتان پیاده شوید و سوی درختان بروید و هر یک از شما تکه ای از درخت را قطع کند و خود را با آن بپوشاند، سپس تکه‌های درخت را بر دستانتان بگیرید و بر اسب هایتان سوار شوید و زیر درختان به راه افتید، امید است که او اشتباه ببیند. گفتند فکرت را پذیرفتیم و به نظرش عمل کردند و به راه افتادند. سه روز تا یمامه راه مانده بود که مردی را پیشاپیش خود گذاشتند، او یک کتف شتر برّاق با خود برگرفت و مشغول پینه زدن به یک جفت کفش شد تا صحنه را در نظر زرقاء دگرگون کند. زرقاء که در صومعه خود نشسته بود، آنان را دید و فریاد کشید و گفت: ای اهل یمامه بیایید. مردم آمدند و گفتند: چه خبر شده؟ گفت: صحنه ای شگفت دیدم، به گمانم جمعی انبوه در پشت تکه‌های درخت به سمت ما می‌آیند و مردی با یک کتف شتر و یک کفش پیشاپیش آنان نشسته و یک بار بر کفش پینه می‌زند و یک بار با کتف شتر علامت می‌دهد. مردم سخن زرقاء را شنیدند و از او رو گرداندند و به یک‌دیگر گفتند: زرقاء پیر شده و چشمانش عوض شده، مگر تا به حال دیده اید درختی حرکت کند و جلویش مردی با یک کتف شتر علامت دهد؟ زرقاء وسواس پیدا کرده و دیوانه شده. وقتی این

سخنان به گوش زرقاء رسید، در صومعه‌اش را که هیچ‌کس نمی‌توانست واردش شود، بست. چیزی نگذشت که آن قوم به یمامه یورش آوردند و همه جا را ویران کردند و زنان را به اسارت گرفتند و مردان را کشتند و اموال را ربودند و راه بازگشت پیش گرفتند و اهل یمامه از این‌که سخن زرقاء را نشنیدند و از او سرپیچی کردند، سخت پشیمان شدند. سطیح به زرقاء نامه نوشت و در آن گفت: به نام خدا، از سطیح سخنگوی فصاحت به به بانوی یمامه متّصف به شهامت، از سطیح غسانی که در روزگار خود همتا ندارد، من این نامه را در ترس و دغدغه و غم و دلهره به تو می‌نویسم و تو خود می‌دانی که بر ما چه مصیبتی می‌شود اگر آن مرد تهامی هاشمی ابطحی عربی مکّی مدنی خونریز ظهور کند، من دیدم که برقی زد و ستارگانی درخشیدند و گمان کنم این از علامات او باشد و شک ندارم که هنگام ظهورش نزدیک شده است، از این رو به تو این نامه را نوشتم چون از علم تو خبر داشتم و می‌دانستم که تو در میان زنان این روزگار همتا نداری، بنابراین چون فرستاده من نزدت رسید و نامه مرا به تو داد، پاسخ مرا با آن‌چه که می‌دانی و صلاح می‌بینی بنویس چراکه من شبانه روز بی‌قرارم و از این قرائن و آثار سر در نمی‌آورم، والسلام. آن‌گاه غلام خود صبیح را صدا زد و به او گفت: این نامه را به یمامه برسان و پاسخش را برایم بیاور. صبیح نامه را گرفت و به راه افتاد، وقتی به جایی رسید که تا یمامه سه روز فاصله داشت، زرقاء او را با نامه ای که در دستارش پیچیده بود دید و در میان قوم خود فریاد برآورد که سواره ای به سمت شما می‌آید که افسار ناقه‌اش را گرفته و نامه ای در دستارش پیچیده است. آن قوم منتظر صبیح ماندند تا این‌که پس از سه روز رسید. همین که زرقاء او را دید به سویش شتافت و در را گشود و صبیح نامه سطیح را به او داد. او نامه را خواند و سپس گفت: صبیح

از کاهن یمن سطیح خبری قبیح آورده، او از آن روشنایی تابان و نور درخشان پرسیده، به پروردگار کعبه سوگند که هنگام ویران شدن سراها و یتیم شدن بچه‌ها نزدیک شده و حتما از قبیله عبدمناف محمد پیامبر ظهور می‌کند. صبیح از سخنان او شگفت زده شد و از او پاسخ خواست. زرقاء به سطیح نوشت: به نام خدا، از زرقاء که هیچ چیز بر او پوشیده نیست به بزرگ غسان و سرآمد کاهنان سطیح سخنگوی فصیح، اما بعد، نامه ات رسید و فرستاده ات آمد، از امری بزرگ سخن گفته ای که پریشانت کرده و قرارت را ربوده، فرود ستارگان نشان از نزدیکی ظهور مرد هاشمی دارد، چون نامه مرا خواندی، مراقب خود باش و از غفلت و کوتاهی بپرهیز و به سرعت آماده شو و به راه بیافت تا در مکه یک‌دیگر را دیدار کنیم، من نیز راهی می‌شوم تا حقیقت این امر را دریابیم، شاید با یاری یک‌دیگر بتوانیم علیه این نوزاد حیله ای در کار کنیم، امید است که موفق شویم او را از بین ببریم و پیش از آن‌که بدرخشد نورش را خاموش کنیم. چون سطیح نامه زرقاء را خواند فغان برآورد و سخت گریست و سرود:. «بعد از شناختی که سرسخت را همچون ناتوان و سست می‌گرداند، دیگر صبر جایز نیست جایز نیست، اگر خروج آن مرد هاشمی حقیقتا نزدیک شده، خودت برو و بر یمن گریه مکن، سپس بیابان را وطن گیر و همان جا مقیم شو و خانواده و خانه و دیار را ترک کن، چراکه زندگی بدون ترس و نگرانی در بیابان‌ها از زندگی در بنی عبدمناف رسید، ابوطالب برادران خود عبدالله و عباس و حمزه و عبدالعزی را گرد آورد و به آنان گفت: این مرد که نزد شما آمده، کاهن و بزرگ یمن است، او پیشتر نیز نزد پدرتان آمده و به او خبر داده که فرزندی فرخنده از پشت او بیرون می‌آید که زمین را مالک می‌شود و به پرستش خداوند مَلِک جبّار فرامی خواند. آنان سوی سطیح به راه

افتادند و ابوطالب به آنان گفت: نسب خود را از او پنهان کنید و خود را به او نشناسانید. ابوطالب در میان برادرانش راهی شد و رفتند تا نزد او رسیدند. او در سایه کعبه نشسته بود و مردم گردش را فراگرفته بودند. چون نگاهش به آنان افتاد، خوشحال شد. ابوطالب شمشیر و نیزه خود را به غلام او داد و گفت: این هدیه من به سطیح است، او حقی واجب بر ما دارد. سپس پیش از آن‌که غلام سطیح به او خبر دهد برگشت. هنگامی که ابوطالب نزد سطیح رسید به او گفت: خوش آمدی و مقدمت مُنعم باد! ما به دیدار تو آمده ایم، تو حق واجبی بر ما داری که خود خوب می‌دانیم. سطیح گفت: درود بر شما و نعمت هایتان گوارایتان! شما از کدام طایفه عرب هستید؟ ابوطالب خواست میزان علم او را بیازماید و گفت: ما از بنی جمح هستیم. سطیح گفت: نزدیک بیا ای شیخ و دستت را بر صورت من بگذار که من در این کار حاجتی دارم. چون ابوطالب به او نزدیک شد و دستش را بر صورتش گذاشت، او گفت: به خداوند دانای اسرار و پنهان از ابصار و آمرزنده خطاها و از بین برنده بلایا سوگند! تو مردی با صفات والا و خُلقی نیک هستی که نیزه ای خطی و شمشیری هندی به غلام من هدیه داده ای، شما ارجمندترین آفریدگان هستید و برترین فرزندان از برای تو و برادر توست، تو و همراهانت از خاندان نیک هاشم هستید و بدون شک تو عموی آن پیامبر مختار هستی که وصفش در کتب و اخبار آمده، پس نسب خود را از من پنهان مکن که من نسب شما را خوب می‌دانم. ابوطالب از سخنان او شگفت زده شد و به او گفت: ای شیخ! درست گفتی و لطف کردی، از تو می‌خواهیم ما را از رویدادهای زمانمان خبر دهی. سطیح گفت: به خداوند همیشه جاودان و برپادارنده آسمان و یکتای یگانه و بی‌همتای بی‌نیاز سوگند که به زودی از این جا - و به عبدالله اشاره کرد

- پیامبری مبعوث می‌شود که به راه درست هدایت می‌کند و همه بت‌ها را برمی اندازد و بت پرستان را از بین می‌برد و هیچ‌کس از شمشیرش امان نمی‌یابد، او همه را به پرستش خداوند یکتا فرا می‌خواند و یاورش در این راه پسرعموی اوست که جنگجویی سلحشور است و شمشیری برنده دارد و بدون شک پدرش این مرد است، و به ابوطالب اشاره کرد. به او گفتند: ای شیخ! دوست داریم این پیامبر را برای ما وصف کنی و صفاتش را برای ما بیان کنی. گفت: پس بشنوید سخنی درست و بی‌هیچ کم و کاست، به زودی از میان شما مردی شریف ظهور می‌کند که فرستاده خداوند مَلک جلیل است و زبان سطیح از وصف او عاجز است، او مردی است نه کوتاه و نه بلند، بلکه قامتی نیک و سری سالم دارد و میان کتف هایش علامتی دارد و بر سرش عمامه دارد و تا به روز قیامت سَروری دارد، به خدا سوگند او بزرگ تهامه است که چهره‌اش در تاریکی می‌درخشد و چون می‌خندد، زمین روشن می‌شود، نیک‌تر از هر کس راه می‌رود و ارجمندتر از هر آفریده ایست، شیرین بیان و خوش زبان و پاک دامن و فروتن و خداپرست است، نه زورگوست و نه متکبر، چون سخن گوید درست گوید و اگر از او چیزی پرسیده شود پاسخ دهد، به پاکی زاده می‌شود و از خطاکاری به دور می‌ماند، رحمتی بر بندگان است و پوشیده از نور است و با مومنان مهربان و برای یارانش دلسوز است، نامش در تورات و انجیل معروف است، غمزدگان را پناه می‌دهد و به ارجمندی موصوف است، نامش در آسمان احمد است و در زمین محمد. ابوطالب به او گفت: ای سطیح! گفتی کسی او را یاری می‌کند و در حسب و نسب به او نزدیک است، او را نیز برایمان وصف کن. گفت: او سعادتمند است و شیر هژبر است و جنگجویی دلیر است و رهبری استوار است و بسیار انتقام می‌گیرد و جام مرگ را به دشمنان

می‌نوشاند، نمایشی بزرگ می‌دهد و یورشی سخت می‌برد و در آسمان بسیار از او یاد می‌کنند، وزیر محمد است و پس از وفات محمد امیر است، در تورات برئیا نام دارد و در انجیل ایلیا و در میان قوم خود علی.
سطیح آن‌گاه دمی سر در گریبان برد و در اندیشه فرو رفت و سپس در میان دیدگان مردم رو به ابوطالب کرد و گفت: ای بزرگ مرد! باز دستت را بر صورت من بگذار. ابوطالب چنین کرد. چون سطیح دست ابوطالب را حس کرد، نفسی عمیق کشید و آهی برآورد و گفت: ای ابوطالب! دست برادرت عبدالله را بگیر که سعادت با شماست، مژده باد بر شما که ارجمند و بلندمرتبه خواهید شد، آن دو شاخه مبارک از شجره شمایند، محمد از برادرت و علی از تو. ابوطالب از کلام سطیح مبهوت شد و سخنان او در میان قریشیان پیچید. در آن دم ابوجهل که خدا لعنتش کند، گفت: ای جماعت اهل قریش! این نخستین بلایی نیست که از بنی هاشم بر ما فرود آمده، شنیدید که سطیح از ظهور مردی سخن گفت که ادیان ما را تباه می‌کند و گفت که یکی از فرزندان ابوطالب او را یاری می‌کند. در همان اوان ناگاه ابوطالب آمد و در میان مردم ایستاد و با صدای بلند ندا سر داد که ای جماعت قریش! بددلی را از خود دور کنید و آن‌چه را که خود می‌دانید انکار نکنید، ما پیشینه دارترین هستیم و زمزم به دست ما جوشش گرفته است، به خدا سوگند سطیح دروغ نگفت، بلکه به درستی سخن گفت و برای هر چه گفت دلیلی آورد، آیا همو نبود که برایتان خبر آورد شمشیری از یمن بر شما سر می‌رسد که هیچ یک از شما را رها نمی‌کند، سپس اندازه یک خواب گذشت و ناگاه سخنش بر شما پدید آمد، پس به زودی آن‌چه گفت پدید خواهد آمد هرچند کسانی دشمنی کنند. آن‌گاه ابوطالب سطیح را به منزل خود دعوت کرد و او را ارج نهاد و به او محبت کرد و او

را به خود نزدیک گرداند و به او خلعت بخشید و جامه بر تنش پوشاند. مکه آن شب را در هیاهویی گذراند و چون صبح شد، ابوجهل پیش از همه به ابطح رفت و بردگان خود را نزد سران قریش فرستاد و آنان نزد او آمدند، چنان که چون ظهر شد، ابطح از هر سو مملو جمعیت شد. ابوجهل برخاست و ندا سر داد ای آل غالب و ای آل طالب و ای مردان بلندپایه! آیا سزاوار خود می‌بینید که سخنان ابوطالب را باور کنید؟! این از عجایب است، به راستی بُردن صخره‌های صفا به دریای اقصی آسان‌تر از تحقّق سخنان سطیح است که به زودی از میان بنی عبدمناف پیامبری ظهور می‌کند که ما را عقاب می‌کند و به هلاکت در می‌اندازد، وای بر شما! اگر سخنان او را شایسته خود می‌دانید و اخبار او را باور می‌کنید، من شما را بدرود می‌گویم و از پیش شما بار سفر می‌بندم و از سرزمین شما می‌روم، چراکه همسایگی با خارهای بیابان نزد من دوست داشتنی‌تر از ماندن نزد شماست. سپس آنان را وانهاد و رفت. در آن دم حاضران فریاد برآوردند و در ابطح ولوله افتاد و سوی ابوجهل رفتند و به او گفتند: ای اباحکم! تو بزرگ مایی و رأی ما رأی توست و کار ما به دست توست. او گفت: من صلاح می‌بینم که به منزل ابوطالب بروید و با او درباره سخنان این کاهن صحبت کنید تا این ماجرا مایه دشمنی میان ما و او نشود، یا سطیح را به ما بسپارد یا او را از سرزمین ما بیرون کند، اگر نپذیرفت، شمشیر حکم کند و مرگ قاضی شود، سپس سرود: «ای قوم! این‌که من با دست خود گردن خود را با شمشیر خود بزنم یا ریگزارها را درنوردم و در زمین فرو روم، برایم بهتر و ساده‌تر از این است که چیزی را بدون تدبیر بخواهم.» چون سخن ابوجهل به گوش ابوطالب رسید، او برادران و خویشانش را گرد آورد و به آنان گفت: سلاح برگیرید و برای نبرد آماده باشید، و گفت: به گمانم خون‌هایی به جوش آمده و

اجل‌هایی سر آمده است. سپس به راه افتاد، وقتی به ابطح رسید چشم‌ها به سویش خیره شد و زبان‌ها از کار افتاد و هر که ایستاده بود از ترس ابوطالب نشست. او از میان قبایل گذر کرد تا به میان مردم رسید، آن‌گاه با صدای بلند گفت: ای ساکنان زمزم و صفا و ابوقیس و حرا! چه کسی در میان شما از پسران عبدالمطّلب عیب جویی کرده؟! من این روز خشم آلود را که روز مرگ و جان بر کفی ماست به خاطرتان می‌سپارم و می‌گویم به خدای حرم و آفریننده جان‌ها سوگند من می‌دانم آن کس که در تورات و انجیل به کرامت و فضیلتی بی‌همتا در روزگار خود موصوف شده به زودی ظهور خواهد کرد، اخبار بسیار رسیده که در این روزگار خداوند مَلک جبّار رسول خدا را با تاجی از نور برمی انگیزد. سپس به سوی کعبه راهی شد و مردم نیز به دنبالش به راه افتادند جز ابوجهل که تنها در ذلت و کوچکی و خواری و شکست بر جا ماند. چون ابوطالب به کعبه نزدیک شد گفت: خداوندا ای پروردگار کعبه یمانی و زمین پهناور و کوه‌های استوار، اگر در حُکم و علم نهانت چنین مقدّر شده که بر شرافت و عزت ما بیافزایی و پیامبر شفیعی را که سطیح از او نوید می‌دهد، مبعوث کنی، خداوندا و بارپروردگارا نشانه او را بر ما پدید آور و برهانش را زودتر به ما نشان بده و این گونه مکر ستیزه جویان را از ما دور بگردان، ای مهربان‌ترین مهربانان! ابوطالب در میان مردم نشست. ناگاه مُنبه بن حجاج، که مردی جسور بود، سوی ابوطالب جلو پرید و در میان دیدگان مردم، که سوی او کشیده شد، با صدای بلند گفت: ای ابوطالب! عزت و روسفیدی و خوش نامی تو بر ما آشکار است، تو به کرامت رفیع و شرافت والا زبانزد هستی و سران قبایل شما و صاحبان امر و فاضلان می‌دانند که شما شرافتی اصیل دارید و تو بزرگ مردی نافذ و چیره هستی، اما مردی چون تو نباید به گفته‌های یک

کاهن اعتماد کند، تو خود می‌دانی که آنان جایگاه شیطان و مظهر دروغ و بهتان هستند، کاش او را نزد ما می‌آوردی تا شاید چیزی از سخنانش بیرون آید، چراکه نبوت دلایل و آثاری دارد که بر عقلا پنهان نیست. ابوطالب دستور داد تا سطیح را بیاورند. وقتی او را بر زمین گذاشتند، ندا سر داد: ای جماعت قریش! این چه اختلاف و تیره دلی و بدسخنی است که در برابر خاندان عبدمناف به راه انداخته اید و سخنانشان را دروغ می‌شمارید و از حرف حق ایشان خرده می‌گیرید، اکنون هم کسی را در پی من فرستاده اید تا از من درباره حقیقتی آشکار و پیامبری پرهیزکار بپرسید، درباره کسی که حجت آشکار دارد و بت‌ها را در هم می‌شکند و کاهنان را به ذلت می‌کشد، به خدا سوگند ما از ظهور او خوشحال نیستیم، زیرا با ولادتش کهانت از میان می‌رود و اگر چنین شود، دیگر سطیح خیری از زندگی نمی‌بیند و آرزوی مرگ می‌کند، اما در هر حال ظهور او نزدیک است، حال مادران و زنانتان را بیاورید تا چنان نشانه شگفتی ببینید که دیگر نتوانید آن را تکذیب کنید، اکنون به شما خواهم گفت که کدام یک از زنانتان او را باردار می‌شود. به او گفتند: مگر تو غیب می‌دانی؟ گفت: نه، ولی من از میان جنّیان دوستی دارم که شنود می‌کند و به من خبر می‌دهد. آن قوم به خانه هایشان رفتند و زنانشان را آوردند و هیچ زنی در خانه نماند. ابوطالب نیز رفت و به برادرش گفت: همسرت را نگه دار و او را احضار مکن. خودش نیز همسرش فاطمه بنت اسد را درخانه نگه داشت. چون بقیه زنان همه راهی شدند و جمع شدند، سطیح به آنان نگریست و گفت: زنان از مردان جدا شوند. سپس به زنان گفت جلو آیید. سطیح بدون این‌که کلامی حرف بزنند، شروع کرد به دقت به آنان بنگرد. به او گفتند: زبانت لال شد و پندارت از کار افتاد؟ گفت: به خدا سوگند پندارم از کار

نیفتاده. آن‌گاه سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست و گفت: به شکوه حرمین سوگند شما در میان زنانتان دو زن را جا گذاشته اید؛ یکی راهنمای راه درست یعنی محمد را باردار می‌شود و دیگری به زودی باردار می‌شود و پسری امانتدار به دنیا می‌آورد که امیرمومنان و سرور اوصیا و وارث علم پیامبران و رسولان خوانده می‌شود. چون سطیح این سخنان را گفت، جماعت عرب سرگشته و ناکام شدند. ابوطالب با برادرانش به خانه رفت و فاطمه بنت اسد همسرش و آمنه همسر برادرش عبدالله را با خود بُرد. همین که آن دو به میان جمع زنان رسیدند، سطیح فریاد کشید و به گریه افتاد و گفت: ای شرافتمندان! به خدا سوگند پیامبر مختار رسول خدا را این زن باردار است. آمنه به او نزدیک شد و او گفت: آیا تو باردار نیستی؟ گفت: آری. در آن دم سطیح رو به قریشیان کرد و گفت: اکنون قلبم گواه یافت و هوشمندی‌ام استوار گشت و سخنم تصدیق شد، این زن سرور زنان عرب و عجم است و برترین انسان و نابودگر بتان را باردار است. وای بر عرب! ظهور او نزدیک شده و نورش درخشش گرفته و گویی من جسد مخالفانش را می‌بینم که در خاک افکنده شده است، خوشا به حال آن زمین خون به راه افتد.» ابوطالب دلش برای قریشیان سوخت و از روی کرامت و محبت گفت: اگر از او خوشتان نمی‌آید، او را از شما دور خواهم کرد، اما به زودی درستی سخنانش را درخواهید یافت. سپس دستور داد تا سطیح حاضر شود. وقتی سطیح آمد به او گفت: آیا می‌دانی برای چه گفتم بیایی؟ گفت: آری، خواسته اند من از شهر و دیارشان بروم، من می‌روم اما وقتی آن پیامبر بشارت بخش و هشداردهنده ظهور کرد، سلام مرا بسیار به او برسانید و بگویید: سطیح به ما خبر داد که تو ظهور می‌کنی اما ما حرفش را باور نکردیم و از همسایگی تو بیرونش کردیم، به زودی زنی عالم‌تر از

من نزد شما می‌آید و او نیز به شما بشارت می‌دهد، او حتما وارد سرزمینتان شده و به شهرتان فرود آمده است. سطیح خواست راهی شود و او را بر شترش نشاندند و بنی هاشم دورش را گرفتند تا با او وداع کنند. در همان اوان ناگاه زنی سوار بر مرکب از دور پدید آمد که می‌تاخت و از سم چهارپایش غبار به هوا برمی خاست. عمرو بن عامر او را دید و گفت: ای بزرگان مکه! سرآمد زیرکان، زرقای یمامی دختر مرهل کاهن یمامه نزدتان آمده است. هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که ناگاه زرقاء در میان آنان ایستاد و با صدای بلند ندا سر داد: ای جماعت قریش! فراوانی و آبادانی نصیبتان باد! من از خاندان خود جدا شدم و به قصد شما از میهن خود بیرون آمدم تا از اموری به شما خبر دهم که به زودی رخ می‌دهد و در دیارتان شگفتی بر پا می‌کند، اگر اجازه می‌دهید فرود آیم و اگر دوست دارید بروم می‌روم، سپس سرود: «من از شگفتی‌هایی که در سرزمین شما روی خواهد داد باخبرم ای جماعت عرب! هنگام بعثت محمد مصطفی که وصفش در کتاب‌ها آمده نزدیک شده، به زودی هنگام بعثتش فرا می‌رسد و دشمنان خود را جنگجویانه به ذلت می‌کشد، با کوشش بسیار مردم را به دینی جز پرستش لات فرا می‌خواند و پرستش بت‌ها و مجسمه‌ها را بر می‌اندازد، من آمده‌ام تا شما را از دلیلی آشکار که در نورها و شهاب‌ها دیده ام، باخبر کنم، به زودی در میان مکه آتشی فروزان را خواهید دید که همه را به شعله خود می‌کِشد، اگر اجازه می‌دهید تا فرود آیم وگرنه بر می‌گردم و شما پشیمان خواهید شد در آن دم که او آمد و هلاکت به راه انداخت، همراه با مرد دیگری که با لبه شمشیر او را یاری می‌کند و همپا و هم تبار او خواهد بود.» وقتی قریشیان سخن او و اشعارش را شنیدند، به او گفتند فرود آید و او پیاده شد. گفتند: می‌خواهی همان سخنانی را بگویی که سطیح

هم گفت یا نه؟! و عتبه به او گفت: چه چیزی بانوی یمامه را شگفت زده کرده؟ اگر حاجتی داری بگو تا برآورده شود. زرقاء گفت: من تهیدست نیستم و هیچ کم و کاستی ندارم و به میزبان و مال و منال نیز نیازی ندارم، من آمده‌ام تا به شما مژده ای و نیز هشداری بدهم که البته این مژده برای من مایه دردسر است. عتبه گفت: ای زرقاء! این خبر چیست که به خاطرش خودت و ما را از هلاکت و نابودی می‌ترسانی؟ گفت: ای ابا ولید! به خداوندی که در کمین است سوگند از این سرزمین پیامبری خروج خواهد کرد که به راه درست رهنمون می‌شود و از تباهی بازمی دارد، در چهره‌اش تابناکی جریان دارد و نامش محمد است که برترین درود و سلام بر او باد، پس از او به زودی مرد دیگری زاده می‌شود که در این راه او را یاری می‌دهد و پشتیبانی‌اش می‌کند و در حسب و نسب به او نزدیک است، هماوردان را نابود می‌کند و دلاوران را به خاک می‌کشد، شیری هژبر است و شمشیری برآهیخته، در سختی‌ها بی‌باک است و در مصایب سرسخت، دستی توانمند دارد و دلی نترس، نام او امیرمومنان علی است، آه از روزی که با او روبرو شوم چراکه مصیبت بزرگی بر من خواهد شد و ماجرای شگفتی رخ خواهد داد که اگر بخواهم از آن نجات یابم باید سریعا او را اجابت کنم و هر چه نیرنگ و فریب دارم وابگذارم، اما من غرق شدن در دریاها و ورود به آتش را آسان‌تر از ورود به ذلت و پستی می‌بینم و عزت خود را به ذلت و علم خود را به جهل نمی‌فروشم، سپس سرود: «ای سران قبایل و ای بزرگان، وای بر شما! سخنی به سختی صخره‌ها برایتان دارم، اگر من از خاندان هاشم یا عبدالمطّلب یا عبدشمس، آن بزرگان ارجمند، بودم، یا ازخاندان لویّ بن غالب بودم، آنان که سرور همه مردم بودند و بخشنده و گرامی و بزرگوار بودند، یا از خاندان بنی نوفل یا از بنی اسد یا از بنی زهره، آن

روسفیدان شکوهمند، بودم، بی‌شک نخستین کسی بودم که از آن رفیق شما بهره مند می‌شدم در آن هنگام که آب وجودش در این زمین خشک جاری می‌شود، اما می‌دانم که با نزدیکی هنگام ولادت آن بهترین مولود، اجل من نیز نزدیک شده است.» باز گفت: افسوس! بی‌تابی چه سود بخشد در برابر اتفاقی که خواهد افتاد، به آفریننده خورشید و ماه سوگند و به آن کس که بازگشت بشر به سوی اوست، خبری که سطیح به شما داده صحّت دارد. قریشیان چون سخنان او را شنیدند متحیّر شدند. او سپس به ابوطالب و برادرش عبداللّٰه نگریست، عبداللّٰه را از قبل می‌شناخت زیرا او پیش از آن‌که با آمنه بنت وهب ازدواج کند، به یمن سفر کرده بود. زرقاء عبداللّٰه را در روزگاری دیده بود که هنوز نور پیامبر صلّی الله علیه و آله در چهره‌اش بود. ماجرا از این قرار بود که عبداللّٰه در یکی از قصرهای یمامه فرود آمد و پدرش عبدالمطّلب در پی حاجتی رفت و او را در کنار کالاهای خود بر جا گذاشت و او با شمشیر مراقب بود. زرقاء با کیسه ای که در دست داشت، شتابان سوی او آمد و جلو پرید و گفت: ای جوانمرد! درود و دهش خداوند بر تو باد، از کدام خاندان عرب هستی که خوش روتر از تو ندیده ام؟ گفت: من عبداللّٰه بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف هستم، فرزند سرور قریش و میزبان مهمانان و بزرگان حرم و پیشنه داران مکه. زرقا گفت: ای سرورم، نظرت درباره دو کار فرح بخش چیست؟ عبداللّٰه گفت: کدام دو کار؟ گفت: این‌که اکنون با من درآمیزی و سپس این درهم‌ها را بگیری، من افزون بر آن صد شتر با بار رطب و خرمای نارس و روغن نیز به تو می‌دهم. هنوز سخنش تمام نشده بود که عبداللّٰه گفت: دور شو ای زشت رو! وای بر صدای بلند گفت: ای شکوهمندان و ای بلندپایگان! وقتش نزدیک شده و آن اتفاق خواهد افتاد و کسی نمی‌تواند جلویش

را بگیرد، اکنون بروید و چون شب گذشت و صبح آمد، اخبار را برایتان خواهم گفت و حقیقت نشانه‌ها را برایتان آشکار خواهم کرد. چون شب از نیمه گذشت، زرقاء به سوی سطیح که از مکه خارج شده بود رفت و به او گفت: چه می‌بینی؟! سطیح گفت: شگفتی می‌بینم و می‌دانم که وقتش نزدیک شده است. سطیح سپس برای زرقاء ماجرای خود با قریشیان را تعریف کرد. زرقاء گفت: نظرت چیست؟ سطیح گفت: از من سنّی گذشته و اگر ترس از بدنامی نبود هر آینه به کسی می‌گفتم از این زندگی راحتم کند، پس به شام می‌روم و آن‌جا می‌مانم تا مرگ فرا برسد، من طاقت رویارویی با او را ندارم، او حمایت و یاری می‌شود و هر که با او درافتد نابود می‌شود. زرقاء گفت: ای سطیح! پس یاورانت کجا رفته اند؟! چرا در این راه به تو کمک نمی‌رسانند و آمنه را پیش از زایمان به قتل نمی‌رسانند؟ گفت: ای زرقاء! گمان می‌کنی کسی می‌تواند به آمنه آسیبی برساند؟ هر که بخواهد چنین کند خداوند لطیف خبیر بی‌درنگ نابودش می‌کند، من و یارانم چنین قصدی نمی‌کنیم و به تو هم نصیحت می‌کنم که مبادا نزد آمنه بروی، چراکه پروردگار آسمان‌ها و زمین‌ها محافظ اوست، اگر نصیحت مرا نمی‌پذیری، مرا واگذار تا راه خود پیش گیرم، شاید همین امروز و فردا جان سپردم. وقتی زرقاء سخنان سطیح را شنید، از نزد او رفت و شب را تا صبح بیدار ماند. چون صبح شد، نزد بنی هاشم رفت و گفت: خداوند به صبحتان برکت دهد! انجمن‌ها از شما شرافت جویند و پیروزی نصیبتان گردد چراکه آن کسی که در تورات و انجیل و زبور و فرقان وصفش آمده در میان شما ظهور می‌کند، وای بر هر که با او دشمنی کند و خوشا به حال هر که از او پیروی کند. بنی هاشم همگی از سخنان زرقاء شادمان شدند و به او وعده‌های نیک دادند. زرقاء به آنان گفت: من نیازی به مال و یاور ندارم، من از

راهی دور نزدتان آمده‌ام تا حقیقت اخبار را برایتان آشکار کنم. ابوطالب گفت: حق تو بر ما واجب است، آیا درخواستی داری؟ گفت: آری، می‌خواهم مرا نزد آمنه ببرید تا از خبری که به شما دادم مطمئن شوم. ابوطالب گفت: اطاعت و او را به خانه آمنه برد و در زد و آمنه برخاست تا در را باز کند، ناگاه برقی تابان و نوری درخشان از چهره آمنه بدرخشید و زرقاء از حسادت دگرگون شد اما بردباری پیشه کرد. چون داخل شد برایش غذا آوردند اما نخورد و گفت: فرزند شما شگفتی‌های بسیار خواهد آورد، او بتان را به زیر می‌کشد و تیرهای قرعه را باطل می‌کند و بت پرستان را به فلاکت می‌نشاند و به بدبختی می‌اندازد. زرقاء از خانه آمنه خارج شد و در اندیشه قتل او بود و می‌اندیشید که چه حیله ای در کار کند. او به راه افتاد و باز نزد سطیح رفت و از او کمک خواست اما او نپذیرفت و به سخنش اعتنا نکرد. زرقاء برگشت و نزد زنی از قبیله خزرج به نام تکنا رفت که آرایشگر آمنه بود. شبی از شب‌ها تکنا از خواب بیدار شد و دید کسی بالای سر زرقاء ایستاده و با او صحبت می‌کند و می‌گوید: «کاهن یمامه به سرزمین تهامه آمده، اما به زودی پشیمان می‌شود در آن هنگام که آن مرد معمّم از راه برسد.» چون زرفاء این صدا را شنید، از جا پرید و به او گفت: تو که باوفا بودی! چرا در این مدت خود را از من پنهان کرده ای و مرا در دغدغه و نگرانی و اضطراب باقی گذاشته ای؟! گفت: وای بر تو ای زرقاء! امری شگفت روی داده، ما به آسمان هفتم می‌رفتیم و شنود می‌کردیم، اما در این چند روز ما را از آسمان بیرون کرده اند و شنیدیم که منادی آسمان ندا سر داد: خداوند اراده کرده آن مرد بت شکن و مظهر خداپرستی را ظاهر گرداند، از آن پس همه شیاطین را از ورود به آسمان بازداشتند و فرشتگان با شهاب‌هایی آتشین سوی ما سرازیر شدند و ما همچون ریشه‌های نخل

از جا کنده شدیم، اکنون نزد تو آمده‌ام تا بر حذرت دارم. زرقاء سخنان او را شنید و به او گفت: از نزد من برو که باید همه تلاش خود را به کار بندم و این نوزاد را به قتل برسانم. جنِّ همراه زرقاء راهی شد و گفت: «من کوشیدم تا تو را اندرز دهم، پس گوش کن و سخن اندرزگو را بشنو، چیزی نخواه که برایت دردسر شود، من دلایلی آشکار و حتمی برایت آوردم، هرگز به آن‌چه که می‌خواهی دست نخواهی یافت، خواسته تو کاری بس بزرگ و خطرناک است، چراکه خداوند بنده و رسول خود را یاری می‌کند و او را از شر ساحران و دردسرهای شرم آور به دور می‌دارد، به سرزمین یمامه برگرد و از شرّ روز رنج آوری که خواهد آمد برحذر باش.» سپس از پیش زرقاء پرواز کرد و حال آن‌که تکنا ماجرای میان آن دو را می‌شنید و چنین وانمود می‌کرد که نمی‌شنود. چون صبح شد تکنا پیش روی زرقاء نشست و گفت: چرا غمگینی؟! گفت: ای خواهر! غم و اندوهی که به جان من است از آن روست که باید آواره هر دیار باشم و از هر سرزمینی بار سفر ببندم و به هر کجا بی‌سامان باشم و از یاران جدا افتم. تکنا گفت: چرا؟ گفت: وای بر تو! زیرا نطفه فرزندی بسته شده که به پرستش ارجمندترین معبود فرامی خواند و بتان را می‌شکند و ساحران و کاهنان را به خواری می‌کشد و این دیار را ویران می‌کند و هیچ بصیرتمندی را در مکه باقی نمی‌گذارد، تو می‌دانی که نشستن بر آتش برای من آسان‌تر از ذلت و خواری است، اگر کسی را بیابی که در قتل آمنه به من کمک کند، من مال بسیار به او می‌دهم و بی‌نیازش می‌کنم. سپس زرقا دست به سوی کیسه ای برد که به همراه داشت و آن را که مالی هنگفت بود پیش روی تکنا گذاشت. وقتی نگاه تکنا به آن مال افتاد، دلش لرزید و هوشش ربوده شد و گفت: ای زرقاء! از کاری بزرگ و حادثه ای خطرناک سخن گفتی که دست یافتن به آن بعید

است، اما من آرایشگر زنان بنی هاشم هستم و فقط من می‌توانم نزد آنان بروم، درباره چیزی که گفتی فکر می‌کنم تا ببینم چگونه می‌توانم به کاری که گفتی دست یازم. زرقاء گفت: وقتی بر آمنه وارد شدی و نزدش نشستی، گیسوانش را بگیر و با این خنجر مسموم او را بزن، وقتی خون با سم آمیخته شود، او در دم می‌میرد، وقتی اتهام بر تو افتاد و دیه بر تو واجب شد، من می‌آیم و نجاتت می‌دهم و ده برابر دیه او را افزون بر آن‌چه اکنون به تو دادم، به تو می‌دهم، چه می‌گویی؟! گفت: من می‌پذیرم اما از تو می‌خواهم بنی هاشم را به حیله ای سرگرم کنی تا مراقب من نباشند. زرقاء گفت: همین الان به بندگانم دستور می‌دهم قربانی کنند و شراب فراهم آورند و در خمره بریزند، وقتی آنان سرگرم خوردن و آشامیدن شدند تو هدفت را برآور. تکنا گفت: اکنون حیله آماده شد، پس آن‌چه را گفتی انجام بده. زرقاء به سخنش عمل کرد و به بردگانش دستور داد که در کوچه‌های مکه ندا سر دهند و مردم را جمع کنند. همه آمدند و ولیمه زرقاء حاضر شد. وقتی همه سرگرم خوردن و آشامیدن شدند و زرقاء دانست که شراب عقل هایشان را آشفته کرده، نزد تکنا رفت و به او گفت: برخیز و مشغول شو. تکنا برخاست و خنجر را برداشت و بر لبه هایش سم پاشید و بر آمنه وارد شد. آمنه به او خوشامد گفت و حالش را پرسید و گفت: ای تکنا! بی‌وفا شده ای؟! گفت: دست به گریبان غم و اندوه بوده‌ام و اگر دست‌های بخشنده شما نبود، بدترین روزگار را داشتیم، وگرنه هیچ‌کس نزد من عزیزتر از تو نیست، ای دخترک! بیا نزد من بنشین تا تو را بیارایم. آمنه آمد و روبروی تکنا نشست. تکنا چون موهای آمنه را شانه کرد دست به سوی خنجر بُرد و خواست آمنه را با آن بزند، اما ناگاه احساس کرد کسی قلبش را فشار می‌دهد، پس چشمانش گیج رفت و گویی کسی بر

دستش زد و خنجر از دستش بر زمین افتاد و فریاد کشید واویلا! آمنه روی گرداند و دید خنجری از دست تکنا افتاده، فریاد کشید و زنان شتافتند و گفتند: چه شده؟ گفت: وای بر شما! مگر نمی‌بینید تکنا می‌خواست با من چه بکند؟! نزدیک بود مرا با این خنجر بکشد. گفتند: ای تکنا! تو را چه شده؟ وای بر تو! به چه جرمی می‌خواهی آمنه را بکشی؟! تکنا گفت: وای بر شما! می‌خواستم آمنه را بکشم اما شکر خدا که این بلا را از او دور کرد. آمنه گفت: خدا را شکر به خاطر سالم ماندن از نیرنگ تو ای تکنا! زنان به او گفتند: ای تکنا! چه چیز تو را بر این کار واداشت؟ گفت: سرزنشم نکنید، طمع دنیای فریبنده مرا به این کار واداشت. او سپس ماجرا را برای آنان تعریف کرد و گفت: وای بر شما! زرقاء را بگیرید و پیش از آن‌که از دستتان بگریزد، او را بکشید. تکنا این را گفت و از حال رفت. در آن دم زنان فریادی بلند کشیدند و بنی هاشم به خانه آمنه آمدند و ناگاه دیدند تکنا مرده و نور آمنه همه جا را فراگرفته. وقتی آنان خنجر را دیدند و زنان ماجرا را برایشان گفتند، ابوطالب خارج شد و ندا سر داد: زرقاء را بگیرید! این خبر به زرقاء رسید و او بیرون زد تا بگریزد. جماعتی از بنی هاشم و دیگران به دنبالش رفتند اما او را نیافتند و به او نرسیدند. وقتی ابوجهل این خبر را شنید گفت: دوست داشتم او آمنه را می‌کشت، اما اجل از او رو گرداند، حال ای کاش سطیح بهتر از زرقاء عمل کند! چون ماجرای زرقاء به گوش سطیح رسید، به غلامانش دستور داد او را بر شترش بگذارند و به شام سفر کرد. چون رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله زاده شد، همه بتان سرنگون شدند و آتشکده فارس خاموش شد و ایوان کسری در جا لرزید و چهارده کنگره‌اش افتاد. صبح هنگام کسری ایوان را دید و هراسید. وزرایش را فراخواند و به آنان گفت: این چه حادثه ایست که در این

سرزمین روی داده؟ شما می‌دانید؟ موبد موبدان گفت: ای شاه والامقام! در خواب دیدم که چندین اسب سالم شتری تنومند را به افسار کشیدند و دشت را درنوردیدند و در این سرزمین پراکنده شدند، این خواب حتما نشان از اتفاقی بزرگ دارد. در همان اوان ناگاه نامه رسید که همه آتش‌ها خاموش شده‌اند. این خبر بر غم و اندوه آنان افزود. سپس خبر دریاچه و وادی رسید. کسری سوی موبد موبدان رو کرد و گفت: آیا ما هیچ عالمی را نمی‌شناسیم که در این باره از او سوال کنیم؟ موبد موبدان گفت: باید به نعمان بن منذر نامه ای بنویسیم، شاید او کسی را بشناسد که از این اخبار سر در بیاورد. کسری به نعمان نامه نوشت و نعمان مردی به نام عبدالمسیح را نزد او فرستاد. او خواهرزاده سطیح بود. کسری به او گفت: آیا تو درباره آن‌چه می‌خواهم از تو بپرسم علمی داری؟ گفت: نه، اما من یک دایی دارم که سطیح نام دارد و حوالی شام ساکن است، او اخبار تو را می‌داند و می‌داند چه می‌خواهی. کسری به او گفت: سوی او راهی شو و از آن‌چه که می‌خواهم از تو بپرسم از او بپرس، اگر پاسخ داد نزد من بازگرد و از من جایزه ای بزرگ بگیر. عبدالمسیح به راه افتاد و چون به شام رسید، دید سطیح نفس‌های آخر را می‌کشد و با مرگ دست به گریبان است. بر او سلام کرد اما پاسخی نشنید. ساعتی بعد سطیح چشمانش را گشود و گفت: عبدالمسیح سوار بر شتر از نزد کسری آمده و با زبان فصیح فریاد می‌زند و از سطیح، بزرگ بنی غسان سوالی دارد، او از دلیل لرزیدن ایوان و خاموشی آتش‌ها و خواب موبد موبدان می‌پرسد که دیده چندین اسب سالم شتری تنومند را به افسار کشیدند و از دشت گذشتند و در آن سرزمین پراکنده شدند؛ به خدا سوگند ما چشم به راه خروج آن مرد خونریز و آن مالک زمین نبودیم، اما ای عبدالمسیح! سخنی راست

برایت می‌گویم که چون از وادی سماوه آب جوشید و دریاچه ساوه خشکید، دیگر شام برای سطیح شام نمی‌شود و نشانه‌هایی آشکار می‌شود و به شماره کنگره‌هایی که ریخته کسانی از قوم کسری پادشاه شوند و سپس هر چه بایست روی دهد همان شود و راحت جان سطیح در مرگ خواهد بود. او در همان دم ناله ای کرد و جان داد. عبدالمسیح سوی کسری روانه شد و او را از سخنان سطیح باخبر کرد و کسری به خاطر این‌که او خبر آورد چهارده تن از آنان سلطنت می‌کنند به او پاداش داد. ابوالحسن بکری می‌گوید: شیوخ ما و پیشینیان ما که این سخن را برای ما روایت کردند گفته‌اند: ماه‌ها بر آمنه گذشت و او می‌شنید که منادی آسمان ندا سر می‌داد بر حبیب خدا فلان مدت گذشته است و سروش‌ها شب و روز به او نوید می‌دادند. او به شوهرش عبدالله خبر داد و عبدالله به او می‌گفت: امر خود را از همه کس پنهان کن. شش ماه بر آمنه گذشته بود اما او هیچ سنگینی احساس نمی‌کرد، چون ماه هفتم فرا رسید عبدالمطّلب پسرش عبدالله را فرا خواند و به او گفت: ای پسرم! زایمان آمنه نزدیک شده و ما می‌خواهیم ولیمه ای بسازیم، اما چیزی نداریم. به یثرب برو و از آن‌جا برایمان هر آن‌چه نیاز است بخر. عبدالله در دم به راه افتاد و به سفر رفت. چون به یثرب رسید پیشامدهای روزگار بر او فرود آمد و او در آن‌جا جان سپرد. خبر درگذشت عبدالله به مکه رسید و این بر آنان بسیار گران نمود. اهل مکه همگی گریستند و در هر گوشه و کنار ماتم به پا شد و عبدالمطّلب و آمنه و برادران عبدالله همه سوگوار او شدند و مصیبتی سخت و هولناک به راه افتاد. چون ماه نهم فرا رسید، خداوند متعال اراده فرمود تا پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شود اما هنوز اثر بارداری و حال و روز زنان در این موقعیت بر آمنه پدیدار نبود. او با خود می‌گفت زایمان من چه می‌شود

حال آن‌که هیچ‌کس از قوم من از حال من خبر ندارد. آمنه در خانه تنها بود که ناگهان صدای ریزشی عظیم شنید و بسیار ترسید. در همان اوان ناگاه پرنده ای سفید بر او وارد شد و بالش را بر شکم او کشید و همه ترس آمنه از بین رفت، در همان حال زنانی بلندقامت وارد شدند که بوی مشک و عنبر می‌دادند و نقاب‌هایی پُرنقش و نگار بر چهره و جام‌هایی از بلور سفید داشتند. آمنه می‌گوید: به من گفتند: ای آمنه! از این شربت بنوش. همین که نوشیدم، نور چهره‌ام درخشید و برقی تابان و نوری درخشان از سرم تابید. با خود گفتم این زنان از کجا وارد شدند با این‌که من همه درها را بسته بودم؟! به آنان نگریستم اما هیچ یک را نشناختم. به من گفتند: از این شربت بنوش ای آمنه! بشارت باد بر تو میلاد سرور اولین و آخرین آفریدگان محمد مصطفی. در آن دم کسی سرود: «درود خداوند و همه بندگان صالح و همه پاکان بر آن چراغ آشکار، محمد مصطفی، آن بهترین مردمان، آن پاک دامان، آن بیرق روشنایی درخشان، حضرت مصطفی، آن زیور مردم، آن بیرق رهنمایی، آن راستگوی درستکار پارسای اندرزگو، درود خدا بر او باد تا زمانی که باد می‌وزد و پرندگان مویه گر با آن همنوایی می‌کنند.» سپس آن زنان برخاستند و رفتند. ناگاه دیدم پارچه‌هایی از دیبا میان آسمان و زمین کشیده شده و شنیدم کسی گفت: او را بگیرید و از چشم بینندگان و حاسدان پنهانش کنید که او ولیّ پروردگار جهانیان است، و من سخت هراسیدم. ناگهان صدای بال فرشتگان آمد و سروشی نازل شد و صدای تسبیح و تقدیس آمد و بال‌های رنگینی پدیدار شد و جز من هیچ‌کس در خانه نبود. با خود می‌گفتم که آیا خوابم یا بیدار که ناگاه نوری در میان اهل آسمان و زمین درخشید و سقف خانه را شکافت و صدای تسبیح فرشتگان برخاست. من در شگفتی مانده بودم که ناگهان

فرزندم محمد را به دنیا آوردم. وقتی به زمین رسید، به سوی کعبه سجده کرد و همچون کسی که به درگاه پروردگارش زاری می‌کند، دستانش را سوی آسمان فراز کرد. در خانه همهمه ای عجیب بر پا بود و کسی سرود: «چه بسیار نشانه‌هایی که به خاطر او پدید آمد و نه تنها مخفی نشد بلکه در میان مردم آشکارتر شد، آمنه دید که او به هنگام زاده شدن با اشاره به آسمان سجده کرد.» آمنه می‌گوید: صداهای گوناگونی شنیدم و ناگهان دیدم ابری سفید بر فرزندم نازل شد و او را برداشت و از چشم من پنهانش کرد. دیگر او را ندیدم و از نگرانی فریاد کشیدم. ناگاه کسی گفت: نترس. و دیگری گفت: محمد را در شرق و غرب و خشکی‌ها و دریاها و دشت‌های زمین بگردانید و او را بر جنیان و آدمیان عرضه کنید تا نشانه هایش را بشناسند. آمنه می‌گوید: او را سریع‌تر از یک چشم بر هم زدن بازگرداندند و نزد من آوردند. در جامه ای سفید از پشم پوشیده شده بود و سه کلید در دست داشت. مردی بالای سرش ایستاده بود و می‌گفت: محمد کلیدهای پیروزی و نبوت و کعبه را در دست گرفت. در همان اوان ابر دیگری آمد که بزرگ‌تر از قبلی بود و از آن صدای تسبیح و بال زدن فرشتگان به گوش می‌رسید. سپس فرود آمد و فرزندم را برداشت. چشمان من پر از اشک شد و قلبم لرزید. ناگهان کسی گفت: محمد را بر زادگاه پیامبران بگردانید و او را بر دیگر رسولان عرضه کنید و از خلق و خوی پیامبران، صفای آدم و مهربانی نوح و بردباری ابراهیم و زبان اسماعیل و جمال یوسف و صبر ایوب و صدای داوود و زهد یحیی و کرم عیسی و شجاعت موسی را به او عطا کنید. آمنه می‌گوید: سپس او بازگشت و دیدم حریری سفید در دست دارد که محکم پیچیده شده و آب از آن می‌چکد. کسی گفت: محمد همه دنیا را در اختیار گرفت و هیچ چیز نماند جز این‌که در اختیار او درآمده

باشد. در همان حال سه نفر بر من وارد شدند. از چهره هایشان چنان نوری می‌تابید که نزدیک بود چشم‌ها را برباید. یکی از آنان تُنگی از نقره و دیگری تشتی از زبرجد سبز در دست داشت. او تشت را پیش روی فرزندم گذاشت و گفت: ای حبیب خدا! از هر چه می‌خواهی بردار. آمنه می‌گوید: من به دستان او نگریستم و دیدم او دست در میان تشت کرد. کسی گفت: محمد کعبه و پیرامونش را در دست گرفت. نفر سوم با حریری پیچیده شده آمد و مُهری از نور که چون خورشید می‌درخشید از آن درآورد و سپس فرزندم را برداشت. آن‌که تشت آورده بود او را گرفت و دیگری هفت مرتبه از آن تُنگ آب بر او ریخت و آن «کار از کار گذشت و کهانت بر افتاد ای جماعت کاهنان! آن بشارت دهنده آمد و من کجا توانستم او را از بین ببرم؟! هیهات که وحی آشکارا آمد.» چون سه روز بر پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله گذشت، جدّ ایشان عبدالمطّلب رفت و ایشان را دید و بوسید و گفت: سپاس از برای خداوندی است که وعده قدومت را داد و سپس تو را به ما داد، از امروز به بعد برایم مهم نیست بمیرم یا زنده بمانم. آن‌گاه حضرت را به آمنه داد. حضرت شادمان شد و چنان که گویی یک سال داشت، به جدّ و مادر خود لبخند زد. عبدالمطّلب گفت: ای آمنه! از فرزندم مراقبت کن که او مرتبه ای والا خواهد داشت. مزدم از هر گوشه و کنار می‌آمدند و به عبدالمطّلب تبریک می‌گفتند. زنان نیز همگی نزد آمنه آمدند و به او گفتند: چرا کسی را در پی ما نفرستادی؟ و ولادت فرزندش را به او تبریک گفتند. عطر مشک در فضا پیچیده بود و هر مردی به همسر خود می‌گفت: این بو از کجاست؟ و زن می‌گفت: این بوی عطر فرزند آمنه است. قابله‌ها آمدند تا ناف او را ببرند اما دیدند نافش بریده شده. به آمنه گفتند: چه کسی به تو کمک کرده که او را به دنیا آورده ای و حتی نافش را بریده

ای؟! گفت: به خدا سوگند او را به همین شکل دیدم! قابله‌ها شگفت زده شدند و یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌دیدند چشمان نوزاد سرمه دارد و قنداق شده است و متحیّر می‌شدند. چون هفت روز از ولادت حضرت گذشت، عبدالمطّلب ولیمه ای بزرگ داد و گوسفندان و شترانی ذبح کرد و سه روز مردم را غذا داد. سپس بنا به رسم اهل مکه دایه ای برای حضرت گرفت تا او را بپروراند. توضیح: اطلال جمع طَلَل یعنی باقی مانده‌های دیار. هُمام: پادشاه بلند همت. ضِرغام: شیر. قَمقام: سرور. مِقدام: مردی که بسیار به دشمن حمله می‌کند. حِمام: مرگ. مناکب: شاید از نکبه یعنی مصیبت باشد. گفته می‌شود: کافحوهم: وقتی در جنگ بدون سپر و ابزار دیگر با آنان مقابله کردند. کمی: شجاع. ذُباب السیف: طرف شمشمیر که با آن می‌زنند. قصم: شکستن. هِزبربه کسرها و فتح زا: شیر. جلامید جمع جلمود: صخره. سُراة جمع سری: شریف. گفته وی: من یُحظَی: از قدر و منزلت می‌آید. جوهری گفته: لِخن السقاء: بدبو شد. از آن است این گفته ایشان: أمة لخناء. گفته شده اللخناء یعنی زنی که ختنه نشده. پایان سخن وی. در قاموس آمده: ندّ عطری خوش یا عنبر. السحوق من النخل یعنی بلند. غُمی علی المریض و أغمی: بیهوش شد سپس به هوش آمد. تتمّه ای مفید: بدان از ظاهر اخبار چنین برآید که پیش از زادروز فرخنده حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله شهابی وجود نداشته و در آن هنگام بوده که شهاب به وجود داشته اما پس از بعثت حضرت زیادتر و بزرگ‌تر و قوی‌تر شده است. من می‌گویم: وجه سومی نیز محتمل است و آن این‌که شهاب مدتی پیش از اسلام وجود داشته سپس از بین رفته و برای مدت زیادی پدید نیامده، آن‌گاه پس از ولادت یا بعثت حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله پدید آمده است. این سخن را روایتی از ابی بن کعب تأیید می‌کند، او

گفته: از زمان عروج عیسی تا بعثت رسول خدا هیچ ستاره ای پرتاب نشد. در این باره ان شاءالله در کتاب آسمان و عالم بحث بیشتری خواهد شد. باب چهارم دوران نوخاستگی و شیرخوارگی حضرت مجمد صلّی اللّٰه علیه و آله و معجزاتی که از آن زمان تا به هنگام نبوت ایشان پدید آمد ۱. الخرائج و الجرائح: چون پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله زاده شد، حلیمه بنت ابی ذُؤَیب با جمعی از زنان بنی سعد بن بَکر راهی شدند و خواستند تا شیرخواران مکه را به آنان بسپارند. حلیمه می‌گوید: من سوار بر الاغی ماده به همراه آن زنان و نیز به همراه شوهرم به راه افتادیم. ما ماده شتری پیر نیز داشتیم که همراهمان بود اما حتی یک قطره شیر هم نمی‌داد. ما کودکی نیز داشتیم که چون در سینه من آن قدر شیر نبود که کفاف او را بدهد، شب‌ها از گرسنگی نمی‌خوابید. وقتی به مکه رسیدیم محمد را به همه ما زنان عرضه داشتند اما هیچ‌کس او را نپذیرفت چون او یتیم بود و دایه امید به کرم پدر دارد. زنان همراه من هر یک شیرخواری گرفتند و هیچ‌کس به من نرسید. من وقتی کسی غیر از محمد را نیافتم، در پی او بازگشتم و او را گرفتم و به خیمه بردم. چون شب شد سینه من پُر از شیر شد آن چنان که هم به او نوشاندم و هم به فرزند خودم. شوهرم به سراغ آن ماده شتر پیر رفت و بر او دستی کشید. ناگاه دید سینه هایش پُر است. او را دوشید و از شیرش هم به من نوشاند و هم به پسرانمان. سپس به من گفت: ای حلیمه! کودکی فرخنده به ما رسیده است. ما شب را به نیکی گذراندیم و خواستیم بازگردیم. من بر الاغ ماده‌ام سوار شدم و محمد را نیز با خود سوار کردم، سوگند به او که جان حلیمه در دست اوست، آن الاغ چنان رهوار شد که زنان گفتند: ای حلیمه! صبر کن، آیا این همان الاغی است که با آن آمدی؟! گفتم: آری، چطور؟! گفتند: پسری فرخنده در آغوش

گرفتی. خداوند هر شب و روز به برکت او بر ما می‌افزود حال آن‌که در آن سرزمین قحطی بود. چوپانان به چرا می‌رفتند و بازمی گشتند و گوسفندان بنی سعد همه گرسنه بودند اما گوسفند من سیر و فربه و پُر از شیر بازمی گشت و ما او را می‌دوشیدیم و از شیرش می‌نوشیدیم. توضیح: «الشارف» ناقه سالخورده است. آن‌جا که می‌گوید «ما بیض الإناء» به قول جوهری «بیضت الإناء» یعنی «آن را از آب یا شیر پُر کرد»؛ درست‌تر آن است که «ما تبضّ» باشد، به قول جوهری «ما تبضّ ببلال» یعنی «قطره ای شیر نداد»، می‌گویند: «بضّ الماء» یعنی «آب چکید و جاری شد». «ضرع الحافل» یعنی پُر از شیر. ۲. مناقب ابن شهر آشوب: حلیمه بنت ابی ذُؤَیب عبدالله بن حارث مُضری، همسر حارث بن عبدالعُزی مُضری گفته است: دشت‌ها خشکیدند و سختی معیشت ما را بر آن داشت که به شهر برویم. من وارد مکه شدم و دیدم زنان بنی سعد پیش از من شیرخواران مکه را گرفته‌اند. من نیز جویای شیرخواری شدم. مرا سوی عبدالمطّلب راهنمایی کردند و گفتند او نوزادی دارد که به دایه نیازمند است. من نزد او رفتم و او به من گفت: ای فلانی! من پسری یتیم به نام محمد دارم. من او را گرفتم و او چشمانش را گشود تا مرا ببیند و از چشمانش نوری درخشید. او ساعتی از سینه راست من نوشید و هرگز سوی سینه چپ من نرفت و در نوشیدن شیر عدالت پیشه کرد و در حق شریک خود در نوشیدن انصاف کرد و چون صاحب برکت بود، سینه راست را برگزید. پسر من نیز نمی‌نوشید تا رسول خدا بنوشد. من محمد را با خود سوار ماده شترم کردم که هنگام ورود به مکه بسیار ضعیف شده بود. ناگهان شروع کرد جلوتر از الاغ‌های دیگر سیر کند و با نیرومندی و شادابی سرعت گرفت. من رو به سوی کعبه گذاشتم و سه مرتبه سجده کردم. گویی آن الاغ می‌گفت: از ناخوشی

نجات یافتم و از بیچارگی جان به در بردم چراکه سرور رسولان و خاتم پیامبران و نیک‌ترین اولین و آخرین آفریدگان بر من سوار شده است. مردم از آن الاغ و از چاقی و تندرستی و پُر شیر شدن من شگفت زده شده بودند. در راه به غاری رسیدیم. مردی که از رُخش نور به طاق آسمان می‌تابید از غار بیرون آمد و بر محمد سلام کرد و گفت: خداوند متعال مرا به محافظت از این نوزاد گماشته است. سپس گله ای از آهوان آمدند و گفتند: ای حلیمه! نمی‌دانی چه کسی را می‌پرورانی، او پاک‌ترین پاکان و پاکیزه‌ترین پاکیزگان است. از هر تپه ای فراز شدیم و بر هر دشتی فرود آمدیم همه بر او سلام می‌کردند. از آن پس برکت و فراوانی به روز و روزی ما راه یافت چنان که توانگر شدیم و چهارپایان و اموالمان فزونی یافتند. او هیچ گاه جامه خود را نجس نمی‌کرد و عورتش را نمایان نمی‌کرد و در روز تنها یک بار قضای حاجت می‌کرد و ختنه شده بود و نافش بریده شده بود و بر بسترش جوانی را می‌دیدم که رواندازش را بر تنش می‌کشید. من پنج سال و دو روز او را پروردم و چون آن هنگام شد، روزی به من گفت: برادرانم هر روز به کجا می‌روند؟ گفتم: گوسفندان را به چرا می‌برند. گفت: امروز من نیز همراهشان می‌روم. چون با آنان همراه شد، فرشتگان او را در میان گرفتند و با خود بر فراز کوه‌ها بردند و او را شستند و تمیز کردند. در آن دم فرزند من سوی من شتافت و گفت: محمد را دریابید که او را ربودند! محمد آمد و من نزدش رفتم و دیدم نورش تا به آسمان می‌درخشد. او را بوسیدم و گفتم: تو را چه شد؟ گفت: نگران نباش، خداوند با ماست. سپس ماجرای خود را برایم تعریف کرد. عطر مشک ختن از او در فضا پیچیده بود. مردم می‌گفتند: شیاطین بر او غلبه کرده اند و او می‌گفت: هیچ اتفاقی برایم نیافتاده و هیچ جای نگرانی نیست. روزی کاهنی او را دید

و فریاد برآورد و گفت: این همان کسی است که بر پادشاهان چیره می‌شود و عرب را متفرّق می‌کند. توضیح: سخن او «و اختار الیمین» یعنی صاحب یمن و برکت. «الغث» یعنی لاغر و اینجا معنای مصدریش مراد است. و گفته می‌شود«اثری الرجل» وقتی که مالش زیاد شود. ۳. مناقب ابن شهر اشوب: از حلیمه روایت شده: محمد صلّی اللّٰه علیه و آله سه ماهه بود که می‌نشست، نُه ماهه بود که با کودکان بازی می‌کرد، ده ماهه بود که از من می‌خواست با گوسفندان به چرا برود، پانزده ماهه بود که با پسران تیراندازی می‌کرد و سی ماهه بود که با پسران کشتی می‌گرفت، آن‌گاه او را به جدّش بازگرداندم. ابن عباس گفته: چون برای کودکان غذا می‌آوردند آنان از یک‌دیگر می‌ربودند اما حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله دست دراز نمی‌کرد، و چون کودکان صبح هنگام بیدار می‌شدند، چشمانشان چرک و متورم بود اما حضرت با رویی تابان و آراسته بیدار می‌شد. روزی شیخی کنار کعبه ندا سر داد: ای عبدالمطّلب! حلیمه، آن زن عرب، پسری به نام محمد را گم کرده است. عبدالمطّلب خشمگین شد. وقتی او خشمگین می‌شد همه مردم از او می‌ترسیدند. او ندا سر داد: ای بنی هاشم و ای بنی غالب! سوار شوید که محمد گم شده است. سپس سوگند یاد کرد که پیاده نمی‌شوم تا این‌که یا محمد را بیابم یا هزار اعرابی و صد قریشی را بکشم. او دور کعبه طواف کرد و سرود: «پروردگارا سوارکار من محمد را به من بازگردان، این لطف را برایم انجام بده و او را به من بازگردان. پروردگارا اگر محمد پیدا نشود، همه قریشیان متفرق خواهند شد.» ناگاه ندایی شنید که می‌گفت: خداوند محمد را تباه نمی‌کند. عبدالمطّلب گفت: او کجاست؟ گفت: در فلان دشت، زیر درخت اُمّ غیلان. ابن مسعود می‌گوید: ما به دشت رفتیم و دیدیم او دارد از درخت اُمّ غیلان رطب می‌خورد و دو جوان کنارش

ایستاده‌اند. وقتی ما نزدیکش شدیم آن دو جوان که جبرئیل و میکائیل بودند، رفتند. از او پرسیدیم: تو کیستی و این جا چه می‌کنی؟ فرمود: من پسر عبدالله بن عبدالمطّلب هستم. در آن دم عبدالمطّلب رسید و او را بر گردنش نشاند و دور کعبه طوافش داد. زنان گرد آمنه جمع شده بودند و او را دلداری می‌دادند. وقتی حضرت آمنه را دید، به هیچ‌کس اعتنا نکرد و سوی او دوید. روزی شتری از عبدالمطّلب رمید و او رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله را همراه با شتربانان فرستاد تا آن شتر را بگیرند. چون رسول خدا دیر کرد عبدالمطّلب به دنبال ایشان هر راه و دره ای را درنوردید و بازگشت و حلقه در کعبه را گرفت و گفت: پروردگارا آیا خاندان خود را هلاک می‌کنی؟ اگر چنین است، از جانب تو امر دیگری آشکار شده است. ناگاه رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله با آن شترآمد. وقتی عبدالمطّلب حضرت را دید، ایشان را گرفت و بوسید و گفت: به پدرم سوگند که پس از این دیگر تو را در پی چیزی نمی‌فرستم، می‌ترسم تو را تنها گیر بیاورند و بکشند. توضیح: جزری در این باره گفته: پیامبر یتیم بود و در دامان ابوطالب به سر می‌بُرد. حضرت هنگام صبحانه نزد بچه‌ها می‌رفت، آنان غذا را از هم می‌ربودند اما حضرت دست می‌کشید. «تصبیح» اسمی بر وزن تفعیل است مثل «ترغیب، تنویر». در سخن ابن عباس «همه کودکان صبح هنگام با چشمان چرک و کثیف بیدار می‌شدند اما رسول خدا با موهای روغن زده و رویی درخشان بیدار می‌شد» گفتنی است که «غمصت عینیه» همانند «رمصت عینیه» است، این دو از «غمص» و «رمص» می‌آیند که همان ماده سفیدی است که در گوشه‌های پلک جمع می‌شود؛ «رمص» جمع «أرمص» مرطوب و «غمص» جمع «أغمص» خشک است که در این جمله هر دو بنا بر حال بودن منصوب شده اند و نه بنا بر خبر بودن، زیرا بنا

به نظر زمخشری «أصبح» در این جمله فعل تام است به معنای به صبح رسیدن. ۴. مناقب ابن شهر آشوب: از ابن عباس روایت شده: ابوطالب به برادرش گفت: ای عباس! درباره محمد برایت چنین بگویم که من هیچ ساعتی از شبانه روز او را از خودم جدا نمی‌کردم و او را به هیچ‌کس نمی‌سپردم و حتی او را در بستر خود می‌خواباندم. باری به او گفتم تا جامه‌اش را در بیاورد و کنار من بخوابد. در چهره‌اش دیدم ناراحت است، فرمود: ای عمو! رویت را بگردان تا من جامه‌ام را در بیاورم و به بستر خود بروم. به او عرض کردم: چرا؟ فرمود: شایسته نیست کسی بدن مرا ببیند. من از سخنش تعجب کردم و رو گرداندم تا او به بسترش رفت. وقتی من نیز به بستر رفتم ناگاه به خدا سوگند دیدم میان من و او جامه ای هست که من آن را نگذاشته بودم. بر آن دست کشیدم و دیدم بسیار نرم است. آن را بوییدم و دیدم گویی در مشک فرو برده شده است. وقتی صبح از خواب برخاستم دیدم آن‌جامه نیست و این هر روز برای ما تکرار می‌شد. بسیار می‌شد که می‌دیدم او در بسترم نیست، برمی خاستم تا پیدایش کنم. ناگاه او از بستر سر بر می‌آورد و می‌گفت: ای عمو! من این جا هستم، به جایت بازگرد. پیامبر صلّی الله علیه و آله پیوسته لب زمزم می‌رفت و جرعه ای از آن می‌نوشید. گاه می‌شد که ابوطالب خدمت حضرت غذا می‌برد اما ایشان می‌فرمود: نمی‌خواهم، من سیر هستم. هرگاه ابوطالب می‌خواست شام و ناهار به فرزندانش بدهد به آنان می‌گفت: صبر کنید تا پسرم بیاید. آن‌گاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله می‌آمد و با آنان غذا می‌خورد و غذا زیاد می‌آمد. ۵. مناقب ابن شهر آشوب: قاضی معتمد در تفسیرش آورده: ابوطالب گفت: بسیار می‌شد که چون پاسی از شب می‌گذشت من از محمد سخنانی می‌شنیدم که مرا شگفت زده می‌کرد. ما بر خوردنی و

نوشیدنی بسم اللّٰه نمی‌گفتیم تا این‌که شنیدیم ایشان در اول غذا می‌فرمود: به نام خداوند یکتا، و سپس می‌خورد و چون غذایش را به پایان می‌رساند می‌فرمود: بسیار شکر خدا. من از او تعجب می‌کردم و گاه می‌شد که سرزده نزدش می‌رفتم و می‌دیدم از گرد سرش نوری به آسمان برخاسته است، هیچ گاه ندیدم دروغ بگوید و هرگز کردار جاهلیت از او سر نمی‌زد و بی‌سبب نمی‌خندید و به بازی کردن با کودکان مشغول نمی‌شد و سرگرم آنان نبود، تنهایی و تواضع را بیشتر دوست می‌داشت. چون هفت ساله شد، روزی یهودیان گفتند: ما در کتاب هایمان چنین یافته ایم که محمد را پروردگارش از کار حرام و شبهه ناک بازمی دارد. آنان خواستند ایشان را بیازمایند. از این رو مرغی پروار به ابوطالب تقدیم کردند. قریشیان از آن مرغ خوردند اما رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله دست سوی آن نبرد. به ایشان عرض کردند: تو را چه شده؟ گفت: در نظر من این مرغ حرام است و پروردگارم مرا از آن به دور داشته است. عرض کردند: این مرغ حلال است، بگذار تا لقمه ای از آن را در دهانت بگذاریم. فرمود: اگر می‌توانید چنین کنید! خواستند چنین کنند اما دستانشان به این سو و آن سو منحرف می‌شد. آنان مرغ دیگری آوردند که مال همسایه شان بود. صاحبش حضور نداشت و آن را آورده بودند تا بعد بهایش را به او بپردازند. حضرت آمد و لقمه ای از آن را برداشت اما از دستش افتاد. فرمود: حتما شُبهه ای در کار است که پروردگارم مرا از آن به دور داشت. گفتند: ما لقمه ای از آن را در دهانت می‌گذاریم. اما هر لقمه ای برداشتند در دست هایشان سنگینی کرد. گفتند: این پسر مرتبه ای والا دارد. چون امر حضرت آشکار شد، ابوجهل با ایشان دشمنی کرد و کودکان بنی مخزوم را جمع آورد و به آنان گفت: من امیر شما هستم، کودکان بنی هاشم و بنی عبدالمطّلب علیه

پیامبر هم پیمان شدند و به او گفتند: تو امیر هستی. مادر حضرت علی علیه السلام می‌گوید: در حیاط خانه من درختی بود که دیر زمانی بود خشکیده بود و بار نمی‌داد. روزی پیامبر سوی آن درخت آمد و بر آن دست کشید. درخت از همان وقت و ساعت سبز شد و رطب به بار نشاند. من هر روز برای ایشان در ظرفی رطب جمع می‌کردم و چون حوالی ظهر می‌شد ایشان می‌آمد و می‌گفت: مادر! سهم آن جماعت را بده. سپس ظرف خرما را می‌گرفت و می‌رفت و رطب‌ها را میان کودکان بنی هاشم تقسیم می‌کرد. روزی از روزها آمد و گفت: مادر! سهم آن جماعت را بده. عرض کردم: ای فرزندم! امروز درخت نخل میوه ای نداده است. فاطمه بنت اسد می‌گوید: به نوری که در چهره‌اش بود سوگند دیدم به سمت نخل رفت و چیزهایی گفت و ناگهان نخل سرش را به سوی ایشان خم کرد و ایشان هر چه می‌خواست رطب گرفت. سپس نخل سر جایش برگشت. از آن روز گفتم: خداوندا، ای پروردگار آسمان! پسری به من عطا فرما تا برادر محمد باشد. در آن شب ابوطالب با من درآمیخت و من علی را باردار شدم و خداوند او را به من عطا کرد، او نزدیک هیچ بتی نمی‌رفت و به هیچ بتی سجده نمی‌کرد و این همه به برکت محمد صلّی اللّٰه علیه و آله بود. توضیح: «خاست» یعنی «میوه و بار نداد» که از کلام عرب «خاس بوعده» یعنی «خلاف وعده کرد» آمده و یا از «خاس الشیء» یعنی «فاسد شد». «دوخلة» به تشدید همچون زنبیل از برگ نخل و چوب ساخته می‌شود که در آن خرما یا چیزهای دیگر می‌گذارند. در این خبر غرابتی هست، زیرا انعقاد نطفه امیرمومنان علیه السلام سی سال پس از حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله بوده اما از این خبر چنین بر می‌آید که این امر در زمان کودکی حضرت بوده است. ۶. مناقب ابن شهر آشوب: در کتاب عروس و تاریخ طبری آمده: حضرت صلّی اللّٰه علیه و

آله را چند روزی ثُوَیبه کنیز ابولهب از شیر فرزند خود که آزاد شده بود نوشاند. ثُوَیبه در سال هفتم هجری مسلمان درگذشت و پسرش نیز پیش از خودش جان سپرد. بعد از او حلیمه سعدیّه حضرت را شیر داد و پنج سال نزد آنان ماند. حلیمه پیش از آن حمزه را و پس از آن اباسلمه مخزومی را شیر داد. حضرت در نُه سالگی - و یا به قولی در دوازده سالگی - در سفر تجارت ابوطالب با او همراه شد و در بیست و پنج سالگی در سفر تجارت خدیجه با او همراه شد. ۷. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: قریشیان در زمان جاهلیت خانه خدا را خراب کردند. چون خواستند آن را بسازند مانعی بایشان پیش آمد. و در دلشان هراسی افتاد. یکی از آنان گفت: باید هر یک از شما برود و پاکیزه‌ترین بخش از اموال خود را، که نه از راه قطع رحم و نه از راه حرام به دست آورده، بیاورد. آنان چنین کردند تا توانستند خانه خدا را بسازند. چون به محل حجر الاسود رسیدند، اختلاف کردند که چه کسی حجر الاسود را در جایش بگذارد و نزدیک شد میانشان شری به پا شود. آنان نخستین کسی را که از در مسجد داخل شود حَکَم کردند. رسول خدا صلّی الله علیه و آله داخل شد. حضرت نزد آنان آمد و فرمود تا جامه ای را پهن کردند و حجر را در میانش گذاشتند و سپس هر قبیله ای گوشه ای از آن‌جامه را گرفت و آن را بلند کردند و حضرت آن را برداشت و در جایش گذاشت و این چنین خداوند این کار را به حضرت اختصاص داد. ۸. کافی: علی بن ابراهیم و دیگران با اسناد مختلف بطور مرفوع نقل کرده‌اند: قریشیان کعبه را خراب کردند، زیرا از بالای مکه سیل بر آنان سرازیر می‌شد و به کعبه راه می‌یافت و در آن شکاف انداخت و در آن بین آهویی که پاهایش از جنس طلا بود از کعبه ربوده شد چراکه دیوارش کوتاه بود. این اتفاق سی سال پیش از بعثت پیامبر صلّی الله

علیه و آله افتاد. قریشیان خواستند کعبه را خراب کنند و آن را بسازند و بر مساحتش بیافزایند. اما از این کار هراسیدند و ترسیدند اگر کلنگ بر کعبه بزنند عقوبتی بر آنان نازل شود. ولید بن مُغیره گفت: بگذارید تا من شروع کنم، اگر خداوند راضی باشد بلایی سر من نمی‌آید و اگر جز این باشد، دست می‌کشم. او از کعبه بالا رفت و سنگی از آن را تکان داد. ناگهان ماری به سویش بیرون آمد و خورشید تیره شد. وقتی دیدند چنین شد گریستند و به زاری نشستند و گفتند: خداوندا ما فقط می‌خواهیم آن را بسازیم. آن‌گاه آن مار ناپدید شد و آنان کعبه را خراب کردند و سنگ هایش را اطرافش چیدند تا این‌که به ستون‌هایی رسیدند که ابراهیم علیه السلام گذاشته بود. چون خواستند بر مساحت کعبه بیافزایند و ستون‌هایی را که ابراهیم گذاشته بود، تکان دهند، زلزله سختی درگرفت و هوا تیره شد و آنان دست کشیدند. بنایی که ابراهیم گذاشته بود، سی ذراع طول و بیست و دو ذراع عرض و نُه ذراع ارتفاع داشت. قریشیان گفتند بر ارتفاعش می‌افزاییم. این چنین کعبه را ساختند. وقتی به محل حجرالاسود رسیدند، در قرار دادن آن میان قریشیان اختلاف افتاد. هر قبیله ای می‌گفت: ما برای این کار سزاوارتر هستیم و ما آن را قرار می‌دهیم. چون کشمکش میانشان بالا گرفت به قضاوت هر کس که از باب بنی شیبه داخل شود رضایت دادند. ناگاه رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله سر رسید. گفتند: مرد امین آمد. ایشان را حَکَم کردند و حضرت ردای خود را - و یا به قولی کسای طارونی خود را - پهن کرد و حجر را در آن گذاشت و سپس فرمود: از هر محله اسماعیل داخل در طول چوب‌ها نبود. جوهری می‌گوید: «وصائل» جامه‌های خط دار یمانی است؛ اما در بعضی نسخه‌ها با دال آمده: یعنی جامه‌های بافته شده، «الوصد» در قاموس به معنای بافتن است، اما

معنای نخست آشکارتر است. ۹. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله برای ساخت کعبه با قریشیان قرعه انداخت. این گونه از در کعبه تا نیمه ما بین رکن یمانی تا حجرالاسود به رسول خدا افتاد. و در روایت دیگری آمده از حجر الاسود تا رکن شامی به بنی هاشم افتاد. توضیح: سخن امام «ما بین رکن یمانی» یعنی تا نیمه ضلع میان رکن یمانی و حجر. اما روایت دیگر با این خبر منافات دارد، زیرا اگر همه بنی هاشم منظور باشند باید همه سهم پیامبر نیز جزء آن باشد در حالی که فقط ما بین حجر و باب از سهم حضرت را شامل می‌شود، و اگر بقیه بنی هاشم به جز پیامبر منظور باشند باید ما بین حجر تا باب جزء آن نباشد، مگر این‌که اینگونه توجیه تکلف آمیز شود که آنان پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله را با بنی هاشم در این ضلع شریک کرده اند و نیمی از ضلع دیگر را به حضرت اختصاص داده اند و این گونه بنی هاشم ما بین حجر و باب را از برای پیامبر گذاشته باشند. در بعضی نسخه‌ها شامی به جای یمانی آمده که البته اشکال و توجیه در هر دو یکی است. ۱۰. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: نکاح با زنی که زن انسان عمه یا خاله یا خواهر رضاعی او باشد روا نیست. حضرت علی علیه السلام به رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله پیشنهاد دختر حمزه را داد، رسول خدا فرمود: مگر نمی‌دانی او دختر برادر رضاعی من است؟ رسول خدا با عموی خود حمزه از یک زن شیر خورده بودند. ۱۱. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا زاده شد، چند روزی گذشت اما شیری برای ایشان فراهم نیامد، از این رو ابوطالب ایشان را بر سینه خود گذاشت و خداوند در آن شیر نازل فرمود و حضرت چند روزی از آن نوشید تا این‌که ابوطالب حلیمه سَعدیّه را یافت و ایشان را به او سپرد. از ابن

شهر آشوب نیز همانند این حدیث روایت شده است. ۱۲. العدد القویه: حلیمه سَعدیّه گفت: در سرای بنی سعد درخت خشکی بود که هیچ بار نمی‌داد. روزی در کنار آن درخت نشستیم و رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله نیز در دامنم بود. داشتم برمی خاستم که ناگهان درخت سبز شد و به برکت یک آمد و سینه خود را در دهان رسول خدا گذاشت اما ایشان هیچ یک را قبول نکرد و همه سرگشته شدند. عبدالمطّلب نیز نشسته بود و در حالی که گریه و اندوه پیامبر بیشتر شده بود دستور داد همه را بیرون کنند. عبدالمطّلب اندوهگین بیرون آمد و در کنار پرده‌های کعبه نشست و همچون زنان سوگوار سر بر زانو گذاشت. در همان دم عقیل بن ابی وقاص که شیخ و پیرمرد قریش بود، از آن‌جا می‌گذشت و چون عبدالمطّلب را غمگین دید به او گفت: ای ابا حارث! چرا ناراحتی؟ گفت: ای بزرگ قریش! نوه من از زمانی که مادرش درگذشته می‌گرید و شیر می‌خواهد و آرام نمی‌گیرد و من نمی‌توانم با آب و خوراک آرامَش کنم، زنان قریش و بنی هاشم را بر او عرضه داشتم اما سینه هیچ یک را قبول نکرد، سرگشته شده‌ام و راه به جایی نمی‌برم. عقیل گفت: ای ابا حارث! من در میان چهل و چهار زن از فرزندان مهتران عرب زنی خردمند را می‌شناسم که زبانی بسیار فصیح دارد و خوب روست و اصل و نسبی والا دارد، او حلیمه بنت ابی ذُؤَیب عبداللّٰه بن حارث بن سُخنة بن ناصر بن سعد بن بَکر بن زهر بن منصور بن عِکرِمة بن قَیس بن غَیلان بن مُضر بن نِزار بن مَعدّ بن عدنان بن اُدَد بن یَشخَب بن یعرُب بن نَبت بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل اللّٰه است. عبدالمطّلب گفت: ای بزرگ قریش! در کاری بزرگ راهنمایی‌ام کردی و غمم را زدودی. سپس غلامی به نام شَمَردَل را صدا کرد و به او گفت: ای غلام! بر ناقه ات سوار شو و به سوی کوی بنی سعد بن بکر برو و ابی ذُؤَیب عبداللّٰه بن حارث

عَدَویّ را نزد من فراخوان. غلام رفت و بر ناقه‌اش نشست و سوی کوی بنی سعد که در هجده میلی مکه به طرف جدّه بود رهسپار شد، نزد آنان رسید و دید خیمه هایشان همچون خیمه‌های اعراب و بادیه نشینان از پشم زِبر و برگ نخل است. وارد آن کوی شد و نشان از خیمه عبدالله بن حارث گرفت. به او نشان دادند و او سوی خیمه رفت و دید خیمه ای بزرگ است. بر در خیمه غلامی سیاه ایستاده بود. شَمَردَل اجازه ورود خواست و به خیمه وارد شد. به ابی ذُؤَیب سلام کرد و عبدالله از او استقبال کرد و گفت: چه خبر ای شَمَردَل؟! گفت: ای سرورم! مولای من اباحارث عبدالمطّلب مرا سوی تو فرستاد تا تو را نزد او دعوت کنم، اگر صلاح می‌بینی دعوتش را اجابت کن ای سرورم! عبدالله گفت: اطاعت می‌کنم. او در دم برخاست و کلید صندوقش را طلبید. چون کلید را برایش آوردند، در صندوق را باز کرد و جوشنش را بیرون آورد و بر تن کرد و سپس زره ای ممتاز در آورد و بر روی جوشن پوشید و کلاه خود کهن‌اش را نیز بر سر کرد و دو شمشیر بر کمر بست و نیزه ای بر پشت بست و اسبی اصیل طلبید. آن‌گاه سوار شد و سوی عبدالمطّلب به راه افتاد. وقتی رسیدند شَمَردَل جلو رفت و عبدالمطّلب را خبر کرد. او که با رؤسای مکه همچون عُتبة بن ربیعه و ولید بن عُتبه و عُقبة بن ابی مُعیط و چندی دیگر از قریشیان نشسته بود، وقتی عبدالله را دید، بلند شد و به استقبالش رفت و او را در آغوش کشید و با او دست داد و کنار خود نشاندش و زانو به زانویش چسباند و هیچ نگفت تا او بیارامد. سپس به او گفت: ای ابی ذُؤَیب! آیا می‌دانی تو را برای چه فرا خواندم؟ گفت: ای سرور من و بزرگ قریش و رئیس بنی هاشم! بگو تا اطاعت کنم و به بهترین نحو انجام دهم. گفت: ای ابی ذُؤَیب! بدان که نوه من محمد بن عبدالله پدرش را از دست داد و چیزی نگذشت که مادرش را

نیز از دست داد حال آن‌که چهار ماه داشت. از آن روز دست از گریه نمی‌کشد و شیر می‌خواهد. من چهارصد و شصت زن از بزرگان و اشراف بنی هاشم را نزدش آوردم اما شیر هیچ یک از آنان را قبول نکرد. اکنون شنیده ایم که تو دختری شیرده داری. اگر صلاح می‌بینی اجازه بده تا فرزند من محمد را شیر دهد، اگر شیر او را قبول کرد، همه دنیا را به پایت می‌ریزم و بر عهده من است که خودت و خاندانت را بی‌نیاز کنم، وگرنه هر کس از زنان را که به نظرت می‌رسد معرفی کن. عبدالله بسیار شادمان شد و گفت: ای اباحارث! من دو دختر دارم، کدام را می‌گویی؟ گفت: آن‌که خردمندتر و شیردارتر و آبرومندتر است. عبدالله گفت: حلیمه را نزدت می‌فرستم که همچون خواهرانش نیست، بلکه خداوند متعال او را با کامل‌ترین عقل و تمام‌ترین فهم و فصیح‌ترین زبان و بهترین شیر و راست‌ترین زبان و مهربان‌ترین قلب آفریده است. واقدی می‌گوید: عبدالمطّلب گفت: به پروردگار آسمان سوگند فقط او را می‌خواهم! عبدالله گفت: اطاعت می‌کنم. پس از آن‌که از او پذیرایی کردند، در دم برخاست و بر اسبش نشست و سوی بنی سعد تاخت. وقتی به منزلش رسید، نزد دخترش حلیمه رفت و به او گفت: بشارت باد بر تو که دنیا سراسر به آستانت آمد! حلیمه گفت: چه شده؟! عبدالله گفت: بدان که عبدالمطّلب رئیس قریش و بزرگ بنی هاشم از من خواسته تو را نزد او بفرستم تا فرزندش را شیر دهی و تو را به عطایی بزرگ مژده داده. حلیمه خوشحال شد و در دم برخاست و غسل کرد و عطر زد و خود را آراست. شب از نیمه گذشته بود که عبدالله برخاست و ناقه‌اش را آراست. حلیمه بر آن سوار شد و عبدالله و شوهر حلیمه بکر بن سَعد سعدی بر اسبانشان نشستند و در تاریکی شب از سرای خود خارج شدند. صبح هنگام بر در مکه رسیدند و وارد شدند. حلیمه

به سرای عاتکه رفت. عاتکه داشت به محمد مهر می‌ورزید و عسل و کره تازه به او می‌داد. وقتی حلیمه داخل شد و عبدالمطّلب شنید که او آمده، در دم به خانه آمد و در حضور حلیمه ایستاد. حلیمه گریبانش را گشود و سینه چپش را بیرون آورد و رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله را گرفت و در دامانش گذاشت و سینه‌اش را در دهان ایشان گذاشت. اما پیامبر سینه چپ حلیمه را واگذاشت و سوی سینه راست او متمایل شد. حلیمه سینه راستش را از دست پیامبر گرفت و باز سینه چپش را در دهان ایشان گذاشت، زیرا سینه راستش خشک بود و شیری نداشت. حلیمه می‌ترسید که اگر پیامبر سینه راست را مکید و چیزی در آن نیافت، دیگر سینه چپ را هم نگیرد و عبدالمطّلب دستور دهد که او از آن خانه برود. چون حلیمه بر پیامبر اصرار کرد که سینه چپ را بگیرد و باز پیامبر به سینه راستش گرایید، برخروشید و گفت: فرزندم! سینه راست را بگیر تا بدانی که خشک است و شیر ندارد. همین که پیامبر سینه راست را مکید، به خواست خداوند متعال و برکت پیامبر سینه راست حلیمه چنان به شیر افتاد که دهان مبارک پیامبر پُر از شیر شد. حلیمه ندا سر داد و گفت: شگفتا از تو ای فرزندم! به پروردگار کعبه سوگند من با سینه چپم دوازده نوزاد را پرورانده‌ام و هیچ یک از آنان از سینه راستم چیزی ننوشیده اند اما اکنون به برکت تو شیر داد. حلیمه به عبداللّه خبر داد و او به وی گفت که این سخن را پوشیده دارد. عبدالمطّلب گفت: نزد ما بمان، دستور می‌دهم کاخی در کنار کاخ خودم برایت خالی کنند و هر ماه هزار درهم سفید و یک دست جامه رومی به تو عطا می‌کنم و روزی ده من نان و گوشت کباب شده برایت می‌فرستم. وقتی پدرش عبداللّه این سخن را شنید، به او اشاره کرد که نزد عبدالمطّلب نمان. حلیمه گفت: ای اباحارث! اگر همه دنیا را به من بدهی

نزدت نمی‌مانم و همسر و فرزندانم را ترک نمی‌کنم. عبدالمطّلب گفت: اگر چنین است پس به دو شرط محمد را به تو می‌سپارم. گفت: چه شرطی؟ گفت: این‌که به او نیکی کنی و او را کنار خود بخوابانی و با دست راستت به او جامه بپوشانی و با دست چپت برایش بالش بگذاری و او را پشت سر خود وانگذاری. حلیمه گفت: به پروردگار آسمان سوگند از وقتی نگاهم به او افتاد مهرش در دلم نشست، اطاعت می‌کنم ای اباحارث! عبدالمطّلب گفت: و اما شرط دوم؛ این‌که هر جمعه او را نزد من بیاوری تا از دیدنش لذت ببرم، زیرا من تاب دوری از او را ندارم. گفت: ان شاءالله چنین خواهم کرد. سپس عبدالمطّلب دستور داد که سر محمد را بشوی. حلیمه نیز سر ایشان را شست و ایشان را در پارچه ای ابریشمی پیچاند. آن‌گاه عبدالمطّلب حضرت محمد صلّی اللّٰه علیه و آله را به او سپرد و چهار هزار درهم به او داد و گفت: ای حلیمه! بیا تا نزد خانه خدا برویم تا او را در آن‌جا به تو بسپارم. عبدالمطّلب حضرت را در آغوش گرفت و به کعبه رفت و هفت مرتبه با حضرت طواف کرد حال آن‌که ایشان در آغوش او پیچیده در پارچه ای ابریشمی بود. سپس ایشان را به حلیمه سپرد و چهار هزار درهم سفید و چهل جامه از رداهای ویژه‌اش را به او عطا کرد و دیباهایی از ابریشم نازک با چهار کنیز رومی به او بخشید. آن‌گاه عبداللّٰه بن حارث ناقه را آورد و حلیمه را سوار کرد و او رسول خدا صلّی اللّٰه علیه از محمد بوی بد به مشامم نرسید، زیرا هرگاه از پشتش چیزی خارج می‌شد، بوی مشک و کافور از او برمی خاست. حلیمه می‌گوید: چون نُه ماه بر پیامبر گذشت، دیگر هرگز ندیدم چیزی از پشت ایشان خارج شود، زیرا زمین هر آن‌چه را از او خارج می‌شد می‌بلعید و از این رو من نمی‌دیدم. واقدی می‌گوید: چون ده ماه پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله تمام شد، حلیمه در روز پنج شنبه

برخاست و بر در خیمه نشست تا پیامبر بیدار شود و او ایشان را بیاراید و نزد جدّش عبدالمطّلب برود. اما پیامبر بیدار نشد و بیرون نیامد. پس از چهار ساعت با سری شسته شده و موهایی شانه شده و پیشانی و چانه ای آراسته و جامه‌هایی رنگارنگ از ابریشم نازک و زربافت بیرون آمد. حلیمه از آراستگی پیامبر و جامه‌های ایشان شگفت زده شد و به ایشان گفت: ای فرزندم! این جامه‌های گرانبها و آراستگی‌های کامل از کجا فراهم آمد؟! و محمد به او فرمود: جامه‌ها از بهشت است و آراستگی‌ها از فرشتگان. حلیمه سخت تعجب کرد و ایشان را در روز جمعه نزد عبدالمطّلب برد. چون عبدالمطّلب حضرت را دید برخاست و ایشان را در آغوش کشید و در دامان خود نشاند و به ایشان گفت: ای فرزندم! این جامه‌های گرانبها و آراستگی‌های کامل از کجا فراهم آمده؟! پیامبر فرمود: ای جدّ عزیز! از حلیمه بپرس. حلیمه به عبدالمطّلب گفت این‌ها کار ما نیست و عبدالمطّلب به او دستور داد تا این امر را از همه کس پوشیده دارد و هزار درهم سفید و ده دست جامه و یک کنیز رومی به او عطا کرد و حلیمه شاد و خوشحال از نزد عبدالمطّلب به کوی خود رفت. واقدی می‌گوید: چون پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله پانزده ماهه شد، هر که به ایشان می‌نگریست از متانت اندام و ملاحت تن ایشان، می‌پنداشت پنج سال دارد. واقدی می‌گوید: وقتی حلیمه پیامبر را از نزد عبدالمطّلب به کوی خود بازگرداند، در آن سال حلیمه بیست و دو رأس چهارپا داشت. اما در آن سال به برکت پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله هر گوسفندی دوقلو زایید. وقتی پیامبر از نزد حلیمه می‌رفت، او هزار و سی رأس گوسفند و شتر داشت. واقدی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله چند برادر رضاعی داشت که ظهر به چوپانی می‌رفتند و شب به خانه برمی گشتند. آنان شبی از شب‌ها غمگین به خانه برگشتند.

حلیمه به آنان گفت: چرا ناراحتید؟! گفتند: ای مادر! امروز گرگی آمد و دو تا از گوسفندانمان را گرفت و بُرد. حلیمه گفت: خدای متعال جایش را پُر می‌کند. پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله که سخن آنان را می‌شنید فرمود: ناراحت نباشید، من به خواست خداوند متعال آن دو گوسفند را برایتان از گرگ پس می‌گیرم. ضَمره عرض کرد: شگفتا از تو برادر! گرگ آن‌ها را دیروز بُرده، چگونه امروز آن‌ها را پس می‌گیری؟ پیامبر فرمود: این در قدرت خداوند متعال هیچ است. صبح هنگام ضَمره برخاست و رسول خدا را بر دوش خود گذاشت. پیامبر فرمود: مرا به جایی ببر که گرگ آن دو گوسفند را ربود. او رسول خدا را به آن‌جا بُرد. در آن دم پیامبر از دوش برادرش ضَمره پایین آمد و به درگاه خداوند متعال سجده کرد و فرمود: خداوندا و سرورا و بزرگا! تو حق حلیمه بر گردن مرا می‌دانی، گرگ به گله‌اش حمله کرده، از تو می‌خواهم گرگ را وادار کنی گوسفندان را به من پس بدهد. هنوز دعا تمام نشده بود که خداوند متعال به آن گرگ الهام کرد که گوسفندان را به صاحبشان باز گردان. واقدی می‌گوید: وقتی آن گرگ آن دو گوسفند را بُرد، به او ندا رسید که ای گرگ! از خداوند و خشم و عقوبت او بترس و دو گوسفندی را که گرفته ای نگاه دار تا آن‌ها را به بهترین پیامبر و رسول خداوند محمد بن عبداللّٰه بن عبدالمطّلب بازگردانی. گرگ چون ندا را شنید، سرگشته و متحیّر شد و از آن دو تا صبح مراقبت کرد. وقتی پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله آمد و آنطور دعا کرد، گرگ برخاست و آن دو را بازگرداند و جای پای پیامبر را بوسید و عرض کرد: ای محمد! مرا ببخش، نمی‌دانستم آن دو مال تواند. ضَمره گوسفندها را گرفت و دید هیچ آسیبی به آنان نرسیده، عرض کرد: ای محمد! مقام تو بسیار شگفت انگیز است و امر تو بسیار نافذ است! ضَمره ماجرا را برای عبدالمطّلب گفت و او به آنان دستور داد تا

این سخن را پوشیده دارند. آنان نیز از ترس حسادت قریشیان ماجرا را پنهان نگاه داشتند. واقدی می‌گوید: رسول الله دو ساله شده بود که باری به حلیمه نگریست و به او فرمود: چرا من ظهرها برادرانم را نمی‌بینم و شب‌ها آنان را می‌بینم؟ حلیمه به ایشان عرض کرد: عزیزم! برادرانت ظهرها به چوپانی می‌روند. پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: ای مادر! من نیز دوست دارم با آنان به چوپانی بروم و با آنان دشت و بیابان و کوه را ببینم و بنگرم چگونه شتران از مادرانشان شیر می‌خورند و گله‌ها و شگفتی‌های آفرینش خداوند متعال در زمین را ببینم و از آن‌ها اندرز بگیرم و خوب را از بد بشناسم. حلیمه به ایشان عرض کرد: ای فرزندم! آیا چنین دوست می‌داری؟ فرمود: آری. صبح روز بعد حلیمه برخاست و سر محمد را شست و موهای ایشان را شانه کرد و روغن زد و ایشان را آراست و جامه ای گرانبها و پای افزاری مکّی بر تن ایشان کرد و سبدی برداشت و غذاهای خوبی در آن گذاشت و آن‌گاه حضرت را با برادران ایشان فرستاد و به آنان گفت: ای فرزندانم! شما را درباره عزیزم محمد سفارش می‌کنم، از او مراقبت کنید و هرگاه گرسنه شد غذایش بدهید و هرگاه تشنه شد آبش بنوشانید و هرگاه خسته شد بنشانیدش تا استراحت کند. پیامبر صلّی الله علیه و آله با آنان راهی شد و عبدالله بن حارث از سمت راست ایشان و ضَمره از سمت چپ ایشان و قرّه پیشاپیش ایشان می‌رفتند و پیامبر همچون ماه در میان ستارگان در میانشان بود. در راه هر سنگ و کلوخی ندا سر می‌داد: سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای احمد! سلام بر تو ای حامد! سلام بر تو ای محمود! سلام بر تو ای صاحب کلام راستین لا اله الا الله و محمد رسول الله! خوشا به حال هر که به تو ایمان آورد و بدا به حال هر که به تو کفر ورزد و درباره آن‌چه از جانب پروردگارت می‌آوری از تو سرپیچی

کند. پیامبر نیز سلام آنان را پاسخ می‌داد و همراهان ایشان از آن همه شگفتی متحیّر بودند. چون گرمای خورشید بر پیامبر تابید، خداوند متعال به استحیائیل وحی فرمود که بر فراز سر محمد ابری سفید بگستراند و او چنین کرد. ناگاه آسمان دهان گشود و باران بر دشت‌ها و کوه‌ها بارش گرفت اما قطره ای بر سر محمد صلّی اللّٰه علیه و آله نمی‌چکید. صحرا از آن باران پُر از آب شد و همه چیز در گل فرو رفت جز راه محمد. از آن ابر بر سر محمد ذرات زعفران و گُل‌های مشک می‌ریخت. در آن صحرا درخت نخل قدیمی و خشکی بود که در آن سال‌ها شاخه هایش خشکیده بود و برگ هایش پراکنده شده بود. پیامبر به آن تکیه زد و ناگاه برگ داد و رطب داد و بار داد و میوه‌اش را با سه رنگ سبز و سرخ و زرد پایین آورد و پیامبر آن‌جا با برادران خود به صحبت نشست. آن شست و سپس آن قسمتِ قلب را به قلب و خود قلب را به سینه ایشان بازگرداند. عبداللّٰه بن عباس می‌گوید: پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله به بلوغ مردان رسیده بود که از ایشان پرسیدم: ای رسول خدا! قلب شما با چه چیز و از چه چیز شسته شده؟ فرمود: از شک و فتنه شسته شده و نه از کفر، من هیچگاه کافر نبوده‌ام و پیش از آن‌که در صُلب آدم قرار بگیرم، مومن بودم. عمر بن خطاب عرض کرد: چه هنگام شما به پیامبری رسیدی ای رسول خدا؟! فرمود: ای اباحفص! هنگامی که آدم میان روح و جسم بود من پیامبر شدم. واقدی می‌گوید: اسرافیل به پیامبر عرض کرد: نامت چیست ای جوان مرد؟ فرمود: من محمد بن عبداللّٰه بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف هستم و نام دیگری نیز دارم. اسرافیل عرض کرد: درست گفتی ای محمد! من دستوری گرفته‌ام که باید انجامش دهم. پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله فرمود: به دستوری که داری عمل کن. اسرافیل کنار حضرت آمد و دکمه‌های پیراهن ایشان

را باز کرد و آن را بر سر حضرت کشید و مُهری را که به همراه داشت در آورد. بر آن مُهر دو خط نگاشته شده بود: اول لااله الا اللّٰه و دوم محمد رسول اللّٰه. اسرافیل آن مُهر را که مُهر نبوت بود، بر میان کتف‌های پیامبر زد. مُهر در میان کتف‌های پیامبر همچون ماه تابان شد فرشتگان را و سپس همه کوه‌ها و دریاها و خاک‌ها و درخت‌ها و باران‌ها را و سپس همه آفریدگان خدای متعال را در آن کفه گذاشت و آنان را با پیامبر سنجید. اما آنان با حضرت برابر نشدند و پیامبر بر آنان سنگینی کرد. این شد که گفت: نیک‌ترین آفریده خداوند محمد است، چراکه او بر همه آفریدگان سنگینی کرد. پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله همه این‌ها را میان خواب و بیداری می‌دید. دردائیل عرض کرد: ای محمد! خوشا به حال تو و باز خوشا به حال تو و حال امت تو و سرنوشتی نیک از برایتان باد، و بدا و باز بدا به حال هر که به تو کفر ورزد و درباره آن‌چه از جانب پروردگارت می‌آوری از تو سرپیچی کند. آن‌گاه آن فرشتگان به آسمان عروج کردند. واقدی می‌گوید: چون پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله دیر کرد، پسران حلیمه و برادران حضرت در پی ایشان به آن دشت‌ها رفتند اما حضرت را نیافتند. آنان نزد حلیمه برگشتند و ماجرا را برای او گفتند. او سرگشته در کوی بنی سعد به راه افتاد و فریاد برآورد که محمد ناپدید شده است. او جامه‌های خود را درید و بر چهره خود چنگ زد و گیسوانش را پریشان کرد و با پای برهنه در دشت‌ها و بیابان‌ها و کویرها و صحراها بر روی خارها دوید و خون از پاهایش به راه افتاد و صدا می‌زد: وای فرزندم! وای نور چشمم! وای میوه دلم! زنان بنی سعد نیز همراه حلیمه می‌گریستند و گیسوان خود را پریشان می‌کردند و بر چهره‌های خود چنگ می‌زدند و او افتان و خیزان می‌دوید. هر پیر و جوان و آزاد و بنده ای در کوی بود به دنبال محمد در بیابان می‌دوید و همه با قلبی

سوزان می‌گریستند. عبدالله بن حارث به همراه خاندان بنی سعد سوار شدند و او قسم خورد که اگر محمد را نیابم، شمشیرم را میان خاندان بنی سعد و غطفان می‌گذارم و همه آنان را در طلب خون محمد می‌کُشم. حلیمه در همان حال با زنان بنی سعد به سوی مکه رفت و داخل شد. عبدالمطّلب کنار پرده‌های کعبه با سران قریش و بنی هاشم نشسته بود. چون نگاهش یه حلیمه افتاد و او را در آن حال دید، بدنش لرزید و فریاد کشید و گفت: چه شده؟ حلیمه گفت: محمد را از دیروز گم کرده ایم و خاندان سعد به دنبالش پراکنده شده‌اند. عبدالمطّلب دمی از هوش رفت و سپس به هوش آمد و سخنی گفت که هر که آن سخن را بگوید به خواری نمی‌افتد. او گفت: لا حول و لا قوّة إلا بالله العلی العظیم. سپس گفت: ای غلام! اسب و شمشیر و جوشن مرا بیاور. او برخاست و بر فراز کعبه رفت و ندا سر داد: ای خاندان غالب! ای خاندان عدنان! ای خاندان فَهر! ای خاندان نِزار! ای خاندان کنانه! ای خاندان مُضَر! ای خاندان مالک! همه بزرگان عرب و سران بنی هاشم نزدش گرد آمدند و گفتند: چه شده ای سرور ما؟! گفت: محمد از دیروز دیده نشده، پس سوار شوید و سلاح برگیرید. آن روز ده هزار مرد همراه عبدالمطّلب سوار شدند و همه خلق به حال عبدالمطّلب می‌گریستند و از هر سو صدای گریه و زاری بلند بود، حتی دختران پرده نشین از پشت پرده‌ها بیرون آمدند تا با عبدالمطّلب و آن قوم همدلی کنند. آنان به کوی بنی سعد و دیگر اطراف رفتند. عبدالمطّلب سوی کوی عبدالله بن حارث شتافت و یارانش با چشمانی گریان و جامه‌هایی پاره در پی او می‌رفتند. وقتی چشم عبدالله به عبدالمطّلب افتاد، صدای گریه‌اش بلند شد و گفت: ای اباحارث! به لات و عُزّی و اَثاف و نائله سوگند اگر محمد را نیابم، شمشیرم را در میان کوی بنی سعد و غطفان می‌گذارم و

همه آنان را می‌کُشم. در آن دم دل عبدالمطّلب به حال خاندان بنی سعد سوخت و گفت: شما به کوی خود بازگردید، اگر اکنون محمد را نیابم، به مکه برمی گردم و هیچ مرد و زن یهودی را و هیچ یک از بدخواهان محمد را رها نمی‌کنم و در طلب خون محمد همه را به زیر شمشیرم می‌کشم. واقدی می‌گوید: ابومسعود ثقفی و ورقَة بن نوفل و عقیل بن ابی وقاص از یمن خارج شدند و به همان راهی درآمدند که حضرت محمد رفته بود. ناگاه در آن دشت درختی دیدند. ورقَة به ابومسعود گفت: من این راه را سی بار طی کرده ام، هیچگاه این درخت را این جا ندیده ام. عقیل گفت: راست می‌گویی. بیایید برویم ببینیم این چیست. آنان رفتند و مسیر خود را رها کردند. چون به آن درخت نزدیک شدند، به زیر درخت نوجوانی را دیدند که هیچ‌کس همچون او را ندیده بود و گویی ماه تابان بود. عقیل گفت: حتما او از جنّیان است! ابومسعود گفت: حتما از فرشتگان است! پیامبر صلّی اللّه علیه و آله سخنان آنان را شنید. پس نشست و آن قوم را پشت خود دید. ابومسعود عرض کرد: ای پسر تو کیستی؟ از جنّیان هستی یا از آدمیان؟! پیامبر صلّی اللّه علیه و آله فرمود: البته که انسان هستم! عرض کرد: نامت چیست؟ فرمود: محمد بن عبداللّه بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف. ابومسعود گفت: تو نوه عبدالمطّلب هستی؟ فرمود: آری. عرض کرد: چگونه این جا تک افتاده ای؟ حضرت ماجرا را از اول تا آخر برایشان بازگفت. ابومسعود از ناقه‌اش پیاده شد و به حضرت عرض کرد: آیا می‌خواهی تو را نزد جدّت ببرم؟ پیامبر فرمود: آری. او حضرت را بر زین ناقه‌اش نشاند و همگی به راه افتادند. وقتی به نزدیکی کوی بنی سعد رسیدند، پیامبر در دشت چشم انداخت و جدّ خود عبدالمطّلب را دید، اما همراهان حضرت او را ندیدند چراکه نگاه حضرت نگاه پیامبران بود.

آنان عرض کردند: ای محمد! ما او را نمی‌بینیم. فرمود: پیش بروید تا نشانتان دهم. آنان رفتند و ناگاه دیدند عیدالمطّلب دارد با یارانش می‌آید. عبدالمطّلب وقتی پیامبر را دید، از اسب پایین جست و رسول خدا را از روی زین برگرفت و عرض کرد: کجا بودی فرزندم؟ می‌خواستم همه اهل مکه را بکُشم! پیامبر ماجرا را از اول تا آخر برای عبدالمطّلب بازگفت. او بسیار خوشحال شد و از میان سپاه و یاران خود بیرون آمد و وارد مکه شد و پنجاه ناقه به ابومسعود و شصت ناقه به نوفل و ورقَه عطا کرد. در آن هنگام حلیمه نزد عبدالمطّلب رفت و گفت: محمد را به من بده. عبدالمطّلب گفت: ای حلیمه! دوست دارم تو نیز در کنار ما در مکه بمانی، وگرنه من بار دیگر او را به تو نمی‌سپارم. او هزار مثقال طلای سرخ و ده هزار درهم سفید به عبدالله بن حارث پدر حلیمه و مالی بسیار به بکر بن سعد عطا کرد و به برادران رضاعی پیامبر یعنی فرزندان حلیمه که همان ضَمره و قُرّه بودند نیز دویست ناقه عطا کرد و اجازه داد تا به کوی خود بازگردند. توضیح: «اعتقل رمحه» یعنی نیزه‌اش را میان مرکبش و ساق پایش گذاشت. «العیمة» یعنی «عطش شیر». «الثجّ» یعنی «جریان آب». «الجهام» به فتح یعنی «ابر خالی از باران». «الحواری» به ضم و تشدید واو و راء مفتوحه یعنی غذایی که سفید باشد. «وحی» یعنی «اشاره و سخن پنهان». «التزویق» یعنی «تزیین و زیباسازی و آراستن». «الثاغیة» یعنی «میش» و «راغیة» یعنی «شتر». گرچه «المقلبة» را در کتب لغت نیافتم شاید به معنای محتوای میان قلب باشد. «الأثیرة» یعنی «ارجمند و برگزیده». می‌گویم: گرچه این خبر از طرق مخالفین آمده و به آن چندان اعتماد نداریم اما به سبب غرائبی که عقل از پذیرشش ابا ندارد و نیز چون در مؤلفات یارانمان آمده، آن را آورده ایم. ۱۴. العدد القویه: از آمنه دختر ابی سعید سهمی روایت شده:

ابوطالب پس از آن‌که بار نخست از شام بازگشت، از این‌که نزد لات و عُزّی برود خودداری کرد، تا جایی که میان او و قریش بگومگو در گرفت. ابوطالب به آنان گفت: من نمی‌توانم این پسر را ترک کنم و او از این‌که نزد آن دو بیاید سر باز می‌زند و حتی اسم آن دو را نیز نمی‌تواند بشنود و دوست ندارد که من هم نزدشان بیایم. گفتند: او را تنها نگذار، بلکه ادبش کن تا آن دو را بپرستد و بر این کار عادت کند. ابوطالب گفت: هیهات! گمان نمی‌کنم هیچگاه ببینید او چنین کند. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا من در شام از همه راهبان شنیدم که می‌گفتند: هلاک بتان به دست این پسر است. گفتند: ای ابوطالب! آیا غیر از سخنانی که از راهبان شنیده ای چیز دیگری هم از او دیده ای؟ این غیرممکن است، مگر این‌که همه ما بمیریم! گفت: آری، به زیر درخت خشکی فرود آمدیم و آن درخت سبز شد و میوه داد و چون بار بر بستیم و به راه افتادیم، همه میوه ایش را نثار او کرد و زبان گشود، من پیش از آن هرگز ندیده بودم که درخت سخن بگوید، او گفت: ای پاک نهادترین و بزرگزادترین آدمی! دست مبارکت را بر من بکش تا من تا به روز قیامت سبز بمانم. او نیز دستش را بر آن درخت کشید و ناگاه درخشندگی و سرسبزی‌اش دوچندان شد. در راه بازگشت وقتی دوباره بر آن درخت گذر کردیم و به زیرش فرود آمدیم، دیدیم همه پرندگان زمین در آن لانه ساخته اند و جوجه گذاشته اند و آن درخت به شمار گونه‌های پرندگان شاخه‌هایی همچون بزرگترین درختان روی زمین داشت. در آن‌جا همه پرندگان به استقبال او آمدند و بالهایشان را بر سرش گستردند. در آن میان شنیدم صدایی از فراز درخت گفت: به برکت تو ای سرور پیامبران و رسولان این درخت کاشانه ما شده است. این بود آن‌چه که دیدم. در آن دم قریشیان رو در روی او خندیدند و گفتند: ابوطالب حرص آن دارد که

برادرزاده‌اش پادشاه زمانه باشد!۱۵. العدد القویه: امام محمد باقر علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله بیست و دو ماهه شد، چشمان ایشان کم سو شد. عبدالمطّلب به ابوطالب گفت: برادر زاده ات را به جحفه ببر. راهبی طبیب در آن‌جا صومعه داشت. غلام ابوطالب حضرت را در زنبیلی هندی گذاشت و چون نزد آن راهب رسیدند، ایشان را پایین صومعه گذاشت. ابوطالب او را صدا زد و گفت: ای راهب! آن راهب سرش را بیرون کرد و نگاهی اطراف صومعه انداخت و نوری درخشان دید و صدای بال فرشتگان را شنید. گفت: تو کیستی؟ گفت: من ابوطالب بن عبدالمطّلب هستم، برادر زاده‌ام را نزدت آورده‌ام تا چشمانش را درمان کنی. گفت: او کجاست؟ گفت: او را زنبیل گذاشته‌ام و از نور خورشید پوشانده ام. گفت: رویش را پس بزن. ابوطالب روی حضرت را پس زد و نور چهره ایشان تابید و راهب را ترساند. گفت: او را بپوشان. ابوطالب روی حضرت را پوشاند. راهب سرش را داخل صومعه کرد و گفت: شهادت می‌دهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو حقیقتا رسول خدا و همان کسی هستی که در تورات و انجیل بر زبان موسی و عیسی مژده او داده شده، شهادت می‌دهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو رسول او هستی. سپس سرش را بیرون آورد و گفت: ای پسرم! او را ببر و نگرانش نباش. ابوطالب گفت: وای بر تو! سخنان شگفتی از تو شنیدم! گفت: ای پسرم! مقام برادر زاده تو شگفت‌تر از سخنی است که از من شنیدی، تو در کار او یاور او هستی و در برابر قریشیانی که می‌خواهند او را به قتل برسانند از او محافظت می‌کنی. ابوطالب نزد عبدالمطّلب بازگشت و او را از ماجرا باخبر کرد. عبدالمطّلب به او گفت: خاموش باش ای پسرم! مبادا کسی این سخن را از تو بشنود، به خدا سوگند محمد تا بر

عرب و عجم سروری نکند، درنمی گذرد. ۱۶. العدد القویه: بکر بن عبدالله اشجعی از پدرانش روایت کرده: سالی که رسول خدا صلّی الله علیه و آله به شام رفت، با عبدمناف بن کنانه و نوفل بن معاویة بن عروه همراه بود که برای تجارت به شام می‌رفتند. ابومُوَیهِب راهب آن دو را دید و گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما تاجرانی از قریشیان اهل حرم هستیم. گفت: از کدام تیره قریش؟ به او گفتند. گفت: آیا جز شما کس دیگری از قریشیان نیز با شما هست؟ گفتند: آری، جوانی از بنی هاشم که نامش محمد است. ابومُوَیهِب گفت: به خدا سوگند منظورم خودش بود. گفتند: به خدا سوگند ما در قریش کسی را گمنام‌تر از او نداریم، او را یتیم قریش نامیده اند و برای یکی از زنان ما به نام خدیجه کار می‌کند، با او چه کار داری؟ او سرش را تکان داد و گفت: خودش است! خودش است! او را به من نشان بدهید. گفتند: او را در بازار بُصرا بر جا گذاشته ایم. در همان اوان ناگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله سر رسید. او گفت: خودش است! و دمی با حضرت خلوت کرد و با ایشان سخن گفت. سپس شروع کرد میان دیدگان پیامبر را ببوسد و چیزی از آستین خود در آورد که ما نفهمیدیم چه بود. اما رسول خدا صلّی الله علیه و آله آن را از او نپذیرفت. وقتی داشتیم او را ترک می‌کردیم به ما گفت: از من بشنوید که به خدا سوگند این پسر پیامبر این زمانه است، به زودی خروج می‌کند و مردم را فرامی خواند تا شهادت دهند هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست، اگر در آن زمان او را دیدید از او پیروی کنید. سپس گفت: آیا برای عمویش ابوطالب پسری به نام علی زاده شده؟ گفتیم: نه. گفت: او یا زاده شده و یا در این سال زاده می‌شود، او نخستین کسی است که به او ایمان می‌آورد، ما او را می‌شناسیم و وصفش را به عنوان وصیّ می‌خوانیم، هم‌چنان که وصف محمد را به

عنوان نبیّ می‌خوانیم، او بزرگ و عارف و ذوالقرنین عرب است و حقّ شمشیر را ادا می‌کند، در عالم بالا نامش علی است، نام او در روز قیامت پس از پیامبران سرآمد همه آفریدگان است، فرشتگان او را پهلوان دلیر رستگار می‌نامند، به هر کجا روی کند پیروز و کامیاب می‌شود، به خدا سوگند او در میان یاران محمد در آسمان شناس‌تر از خورشید درخشان است. عباس از ابوطالب روایت کرده که وی گفت: ای عباس! آیا می‌خواهی آن‌چه را از محمد دیده‌ام برایت بگویم؟ گفتم: آری. گفت: من او را نزد خود نگاه می‌داشتم و شبانه روز، او را از خود جدا نمی‌کردم و او را در بستر خود می‌خواباندم. باری به او گفتم تا جامه‌اش را در بیاورد و کنار من بخوابد. در چهره‌اش دیدم ناراحت است اما نمی‌خواهد با من مخالفت کند. فرمود: ای عمو! رویت را بگردان تا من جامه‌ام را در بیاورم و به بسترم بروم. به او عرض کردم: چرا؟ فرمود: شایسته نیست کسی بدن مرا ببیند. من از سخنش تعجب کردم و رو گرداندم تا او به بسترش رفت. وقتی من نیز به بستر رفتم ناگاه دیدم میان من و او جامه ای هست که نرم‌ترین جامه هاست. بر آن دست کشیدم و آن را بوییدم و دیدم گویی در مشک فرو برده شده است. وقتی صبح از خواب برخاستم دیدم آن‌جامه نیست و این هر روز برای ما تکرار می‌شد. عامدانه کوشیدم تا بدنش را ببینم اما به خدا سوگند می‌دیدم بدنی ندارد. بسیار می‌شد که چون پاسی از شب می‌گذشت از او سخنانی می‌شنیدم که مرا شگفت زده می‌کرد، گاه می‌شد که سرزده نزدش می‌رفتم و می‌دیدم از گرد سرش نوری به آسمان برخاسته است؛ این بود آن‌چه از او دیدم ای عباس. از ابوطالب روایت شده: ما بر خوردنی و نوشیدنی بسم الله نمی‌گفتیم و نمی‌دانستیم آن چیست تا زمان که محمد را نزد خود آوردم و اولین چیزی که از او شنیدم این بود که در

شروع غذا می‌فرمود: به نام خداوند یکتا، و سپس می‌خورد و چون غذایش را به پایان می‌رساند می‌فرمود: بسیار شکر خدا. من از او تعجب می‌کردم. هیچگاه بدن محمد را ندیدم حال آن‌که شبانه روز او را از خود جدا نمی‌کردم و با من در بستر من می‌خوابید. گاه می‌دیدم او در بسترش نیست. چون برمی خاستم تا پیدایش کنم، سر از بستر بر می‌آورد و می‌گفت: ای عمو! من این جا هستم، به جایت بازگرد. روزی دیدم گرگی نزد او آمد و او را بویید و گِرد او دمش را تکان داد و روبرویش سینه بر زمین گذاشت و سپس رفت. شبی به داخل خانه آمد و اطرافش روشن شد. هرگز از او باد یا غائط ندیدم و هیچگاه ندیدم بی‌مورد بخندد، و به بازی کردن با کودکان مشغول نمی‌شد و سرگرم آنان نبود، تنهایی و تواضع را بیشتر دوست می‌داشت. گاه می‌دیدم مردی که خوب روترین مردم بود، می‌آمد و بر سر او دست می‌کشید و برایش دعا می‌کرد و سپس ناپدید می‌شد. شبی درباره‌اش خوابی دیدمکه هرگز ندیده بودم، دیدم دنیا به سوی او می‌شتافت و همه مردم از او یاد می‌کردند، او آمد در حالی که بر فراز همه مردم قد برافراشته بود و سر به آسمان رسانده بود. روزی او را گم کردم، به دنبالش رفتم و ناگاه دیدم همراه با مردی بی‌همتا دارد می‌آید. به او گفتم: پسرم! مگر نگفته بودم از من جدا نشوی؟! آن مرد گفت: هرگاه از تو جدا شود، من همراهش هستم و از او مراقبت می‌کنم. و هر روز چیزهایی از او می‌دیدم که خوشایندم بود. تا این‌که بالید و خروج کرد و مردمان را به دین فراخوانَد. ۱۷. السرائر: امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام فرمودند: رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله بیست مرتبه به حج رفت که ده مرتبه - یا بنا بر تردید راوی هفت مرتبه - از آن‌ها پیش از نبوت ایشان به طور پنهانی بود، حضرت پیش از نبوت نماز می‌خواند، یعنی از چهار سالگی

وقتی همراه ابوطالب به بُصرا رفت، و آن‌جایی بود که قریشیان از مکه برای تجارت به آن‌جا می‌رفتند. ۱۸. نهج البلاغه: امیر مؤمنان علیه السلام در وصف رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله آورده: هنگامی که پیامبر را از شیر گرفتند، خداوند والاترین فرشته خود را با حضرت همنشین کرد تا ایشان را شبانه روز به راه‌های ارجمندی و اخلاق نیک در جهان راهنمایی کند. من همچون بچه شتر به دنبال مادرش همواره همراه پیامبر بودم و ایشان هر روز برای من نشانه تازه ای از اخلاق خود آشکار می‌ساخت و مرا به پیروی از آن امر می‌فرمود. هر سال در حراء خلوت می‌گزید و من ایشان را می‌دیدم و جز من کسی نمی‌دید. در آن روزگار اسلام به هیچ خانه ای راه نیافته بود جز خانه رسول خدا و خدیجه، و من سومین نفرشان بودم که نور وحی و رسالت را می‌دیدم و بوی نبوت را استشمام می‌کردم. مولف: عبدالحمید بن ابی الحدید گفته: روایت شده یاران امام محمد باقر علیه السلام از ایشان درباره کلام خداوند متعال «إِلَّا مَنِ ارْتَضی مِنْ رَسُولٍ فَإِنَّهُ یَسْلُکُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ رَصَداً» {جز پیامبری که از او خشنود باشد، که [در این صورت] برای او از پیش رو و از پشت سرش نگاهبانانی بر خواهد گماشت} پرسیدند، ایشان فرمود: خداوند متعال برای پیامبرانش فرشتگانی را می‌گمارد که کردار آنان را برمی شمارند و پیام رسالت را به آنان می‌رسانند، او برای حضرت باز همان سخن را به او گفتم و او گفت: برو. به راه افتادم و چون وارد مکه شدم، صدایی همچون بار قبل شنیدم. وقتی داخل شدم و نشستم تا ببینم، خداوند بر گوش هایم زد. پس بیدار نشدم تا هنگامی که از نور خورشید بیدار شدم و نزد رفیقم برگشتم و ماجرا را برایش گفتم. از آن پس به هیچ کار ناپسندی نگراییدم تا این‌که خداوند مرا به رسالت خود ارج نهاد. محمد بن حبیب در کتاب امالی خود روایت کرده: رسول خدا

صلّی اللّٰه علیه و آله فرمود: به یاد دارم وقتی پسری هفت ساله بودم، ابن جذعان خانه ای در مکه ساخته بود. من و بچه‌های دیگر می‌رفتیم و خاک و خشت در دامان خود می ریختیم و می‌بردیم. من دامانم را از خاک پُر کردم و از این رو عورتم هویدا شد. در آن دم شنیدم از بالای سرم ندا رسید: ای محمد! جامه ات را بیانداز! سرم را بلند کردم اما چیزی ندیدم و فقط آن صدا را شنیدم. درنگ کردم و جامه‌ام را نیانداختم. ناگاه گویی کسی به پشتم زد و من بر زمین افتادم و لب جامه‌ام پایین افتاد و خاک‌ها بر زمین ریخت. من به خانه عمویم ابوطالب برگشتم و دیگر چنین نکردم. و اما ماجرای خلوت حضرت در غار حراء سخنی مشهور است که در کتاب صحاح چنین آمده: حضرت از هر سال ماهی را در حراء خلوت می‌گزید و در آن ماه هر تهیدستی نزد ایشان می‌آمد، وی را اِطعام می‌نمود. چون خلوت ایشان در حراء به پایان می‌رسید، نخستین کاری که در راه بازگشت می‌کرد به در کعبه می‌رفت و پیش از آن‌که وارد خانه‌اش شود، هفت مرتبه - یا بیشتر- طواف می‌کرد و سپس به خانه خود می‌رفت. چون سالی فرا رسید که خداوند حضرت را به رسالت ارج نهاد، ایشان در ماه رمضان به حراء رفته بود و عیال ایشان خدیجه و علی بن ابی طالب علیه السلام و خادمی که داشتند نیز با حضرت بودند. جبرئیل با رسالت بر حضرت فرود آمد. پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله خود می‌فرماید: من خواب بودم که او با سبدی که در آن کتابی بود نزد من آمد. گفت: بخوان! گفتم: خواندن نمی‌دانم. او مرا چنان فشار داد که پنداشتم مرگ به سراغم آمده. سپس رهایم کرد و گفت: «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ» {بخوان به نام پروردگارت که آفرید.} تا آن‌جا که «عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ» {آن‌چه را که انسان نمی‌دانست [بتدریج به او] آموخت} آن‌گاه من خواندم و او از

نزد من رفت. من از خواب بیدار شدم و گویی کتابی در قلبم نگاشته شده بود. و ابن ابی الحدید تا آخر حدیث را آورده. درباره این سخن که اسلام در آن روزگار به هیچ خانه ای راه نیافته بود جز خانه رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و حضرت علی علیه السلام و خدیجه، ماجرای عفیف کندی که پیشتر آوردیم، مشهور است: ابوطالب به او گفته: آیا می‌دانی این کیست؟ گفته: نه. گفته: این محمد بن عبداللّه بن عبدالمطّلب است و این پسر من علی بن ابی طالب است و این زن که در پی آن دو است، خدیجه بنت خُوَیلِد، همسر برادرزاده من محمد است. به خدا سوگند هیچ‌کس را در سرتاسر زمین مومن به این دین نمی‌شناسم جز این سه نفر. ابن ابی الحدید هم‌چنین گفته: محمد بن اسحاق بن یسار در کتاب السیرة النبویة و هم‌چنین محمد بن جریر طبری در تاریخ خود روایت کرده‌اند: حلیمه بنت ابوذُؤَیب سَعدیّه، مادر رضاعی رسول خدا که ایشان را شیر داد تعریف می‌کند که در سالی که قحطی بود و هیچ چیز نمانده بود، از دیار خود به همراه شوهرش و پسر شیرخوارش در میان زنانی از قبیله بنی سعد بن بکر به سوی مکه به راه افتادند تا شیرخواران مکه را بگیرند. وی می‌گوید: سوار بر ماده الاغی زرد رنگ و لاغر به همراه یک ماده شتر پیر که قطره ای شیر نداشت، به راه افتادیم. شب را هیچ یک نخوابیدیم چون کودکی که به همراه داشتیم از گرسنگی می‌گریست و در سینه‌های من آن قدر شیر نبود که او را سیر کند و آن ماده شتر پیر نیز شیری نداشت تا به او بخورانیم. اما امید داشتیم که کمکی برسد و گشایشی حاصل شود. من بر الاغ ماده‌ام راه می‌پیمودم و او از ناتوانی و گرسنگی آن قدر کند راه می‌رفت که همه را می‌آزرد. چون به مکه رسیدیم، در جستجوی شیرخواران برآمدیم. به همه ما زنان، محمد را عرضه کردند اما وقتی می‌گفتند او یتیم است،

همه سر باز می‌زدند، زیرا ما فقط از پدر کودک امید نیکی داشتیم و می‌گفتیم یتیم را معلوم نیست مادر و جدّش چه کنند. به همین خاطر اکراه داشتیم او را بگیریم. پس از آن همه زنانی که با من همراه بودند، شیرخواری گرفتند جز من. چون گرد آمدیم تا بازگردیم من به شوهرم گفتم: به خدا من اکراه دارم بدون این‌که شیرخواری گرفته باشم با دوستانم برگردم، باید بروم و آن یتیم را بگیرم. او گفت: باکی بر تو نباشد! این کار را بکن، امید است که خداوند در او برایمان برکتی قرار دهد. من رفتم و او را گرفتم و فقط به این خاطر چنین کردم که کس دیگری را جز او نیافته بودم. او را گرفتم و سوی مرکبم بازگشتم. چون او را بر دامانم گذاشتم، سینه هایم او را هر آن قدر می‌خواست شیر داد و او نوشید تا سیر شد و حتی برادرش نیز با او خورد تا سیر شد. ما پیش از آن از گریه گرسنگی کودکمان نخوابیده بودیم، اما آن‌گاه او خوابش برد. شوهرم برخاست و نزد آن ماده شتر پیر رفت و به او نگریست. ناگاه دید او شیر دارد. او را چنان دوشید که هم خودش خورد و هم من خوردم و هر دو سیر و سیراب شدیم و شب را به نیکی گذراندیم. چون صبح شد همسرم گفت: می‌دانی حلیمه! به خدا کودکی بسیار فرخنده را گرفته ای. گفتم: امید دارم که چنین باشد. سپس به راه افتادیم و من بر الاغ ماده‌ام سوار شدم و او را با خود بر آن نشاندم. ناگاه به خدا سوگند چنان به حرکت افتاد که هیچ الاغی به او نمی‌رسید. همراهانم گفتند: وای بر تو ای بنت ابوذُؤَیب! برای ما صبر کن، مگر این همان الاغی نیست که با آن آمدی؟! گفتم: آری، به خدا که همان است. آنان گفتند: به خدا که قضیه ای در کار است. ما به خانه هایمان در دیار بنی سعد رسیدیم و هیچ زمینی در سرزمین‌های عرب خشک‌تر از آن نبود. از وقتی رسیدیم گوسفندمان سیر و پُر از شیر می‌آمدو ما او را

می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم. اما هیچ‌کس دیگری قطره ای شیر نمی‌دوشید و در هیچ سینه ای شیری نمی‌یافت. در قوم ما همه به چوپانان خود می‌گفتند: وای بر شما! جایی به چرا بروید که چوپان ابوذُؤَیب می‌رود. آنان چنین می‌کردند اما گوسفندانشان گرسنه برمی گشتند و قطره ای شیر نمی‌دادند و گوسفند ما پُر از شیر بازمی گشت. ما پیوسته از خداوند وفور و برکت می‌دیدیم تا این‌که دو سال گذشت و ما محمد را از شیر گرفتیم. او چنان می‌بالید که به هیچ یک از پسران شبیه نبود. او پسری تنومند شده بود که او را نزد مادرش آمنه بنت وهب بردیم و چون بسیار تمایل داشتیم که او نزدمان بماند تا باز از او برکت ببینیم، با مادرش صحبت کردیم و به او گفتیم کاش او را نزد ما بر جا می‌گذاشتی تا بزرگ شود، ما به خاطر وبای مکه نگران او هستیم. آمنه او را به ما پس داد و ما با او به دیار بنی سعد بازگشتیم. به خدا سوگند چند ماهی پس از آن‌که برگشتیم، او با برادرش به پشت خانه مان رفته بودند که ناگهان برادرش به سرعت آمد و به من و پدرش گفت: بیایید! دو مرد با جامه سفید نزد برادر قریشی‌ام آمدند و او را خواباندند و شکمش را شکافته اند و بدنش را هم می‌زنند! من و پدرش به سرعت به سمتش شتافتیم و دیدیم با چهره ای رنگ پریده ایستاده. من و پدرش نزدش رفتیم و به او گفتیم: چه شده؟ گفت: دو مرد با جامه سفید نزدم آمدند و مرا خواباندند و شکمم را شکافتند و از درونش نمی‌دانم چه چیزی درآوردند. ما به خیمه برگشتیم و پدرش به من گفت: ای حلیمه! می‌ترسم این پسر جن زده شده باشد، او را نزد خاندانش ببر! من او را سوار کردم و نزد مادرش بردم. مادرش گفت: چرا بازش آوردی ای دایه؟! تو که می‌خواستی نزدت بر جا بماند؟! به او گفتم: خداوند پسرم را بزرگ کرده و مسئولیتم را ادا کردم، از رویدادهای روزگار

برایش نگران شدم و آمدم تا او را همان‌طور که دوست داری به تو بازگردانم. گفت: به این خاطر نیست، راست بگو چه شده؟ آمنه نگذاشت بروم تا این‌که ماجرا را برایش گفتم. گفت: آیا به خاطر شیطان نگران او هستی؟ گفتم: آری. گفت: هرگز! به بوسیدند و گفتند: ای حبیب! نترس، اگر می‌دانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده، هر آینه چشمانت روشن می‌شد. در همان اوان ناگهان دیدم همه قبیله آمدند و مادرم که مرا شیر می‌داد پیشاپیش آنان با صدای بلند فریاد می‌زد و می‌گفت: ای فرزند ناتوان من! آن گروه بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: به به به تو پسر ناتوان! دایه‌ام فریاد زد: ای فرزند تنهای من! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: به به به تو پسر تنها! به خدا سوگند تو تنها نیستی، خداوند و فرشتگان او و مومنان زمین با تو هستند. دایه‌ام فریاد زد: ای فرزند یتیم من که در میان یارانت ضعیف افتادی و از ناتوانی کشته شدی! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: به به به تو پسر یتیم که کسی نزد خدا از تو ارجمندتر نیست! کاش می‌دانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده. چون قبیله به بلندای صحرا رسیدند، چشم مادر رضاعی‌ام بر من افتاد و گفت: پسرم، هنوز زنده ای؟! سپس آمد و به پایم افتاد و مرا به سینه‌اش فشرد. به خدا سوگند وقتی در دامان حلیمه بودم دستم در دست آن مردان بود، رو به آن مردان کردم و می‌پنداشتم مردم نیز آنان را می‌بینند، اما آنان را نمی‌دیدند. در آن دم یکی از مردم گفت این پسر یا دیوانه شده یا جنّی! او را نزد کاهن فلان قبیله ببرید تا او را ببیند و درمانش کند. گفتم: برای من هیچ یک از اتفاق‌هایی که می‌گویید نیافتاده، من تندرستم و قلبم سالم است و هیچ ناخوش نیستم. پدرم

که همسر دایه‌ام بود گفت: مگر نمی‌بینید به درستی سخن می‌گوید؟! من امید دارم که بلایی بر سر پسرم نیامده بشد. اما آنان هم رأی شدند که مرا نزد آن کاهن ببرند. مرا سوار کردند و نزد آن کاهن بردند و ماجرای مرا برایش گفتند. او گفت: ساکت شوید تا از خودش بشنوم، او حال خود را بهتر از شما می‌داند. او از من پرسید و من که در آن هنگام پنج سال داشتم ماجرا را برایش تعریف کردم. وقتی سخنان مرا شنید، از جا پرید و گفت: ای جماعت عرب! این پسر را بکشید که به لات و عُزّی سوگند او دینتان را دگرگون می‌کند و در امورتان با شما مخالفت می‌کند و چیزهایی برایتان می‌آورد که هرگز نشنیده اید. آن‌گاه دایه‌ام مرا از دست او کشید و گفت: اگر می‌دانستم می‌خواهی چنین حرف‌هایی بزنی هرگز او را نزدت نمی‌آوردم. سپس مرا سوار کردند و آمدیم در حالی که جای آن شکاف از سینه تا پایین عانه من همچون بند کفش مانده بود. توضیح: کازرونی در المنتقی اسناد این خبر را آورده است.ما اکنون برخی از واژگانش را شرح می‌دهیم: «الرضعاء» جمع «رضیع» به معنای «شیرخوار» است. جزری درباره سخن حلیمه می‌گوید: «فی سنة شهباء» یعنی «در سال مبتلا به «بیده یمنة» یعنی با دستش اشاره کرد یا آن را به سمت راست خود کشاند. «القلبة» یعنی «بیماری». ۱۹. العدد القویه: چون حضرت صلّی اللّه علیه و آله ختنه شده و با نافِ بریده زاده شد، جدّ ایشان عبدالمطّلب شگفت زده شد و گفت: به حتم این پسرم مقامی والا دارد. حال آن‌که حضرت والاترین و رفیع‌ترین مقام را داشت. مادر ایشان آمنه بود: آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زُهیر بن کِلاب بن مُرّة بن کَعب بن لُوَیّ بن غالب. حضرت در بیست سالگی شاهد جنگ «فِجار» بود که میان قریش و قَیس درگرفت. پانزده سال پس از آن جنگ کعبه ساخته شد که قریشیان در این کار به حکمیت او در

نصب حجرالاسود راضی شدند. طول کعبه پیش از آن نُه ذرع بود و سقف نداشت. قریشیان آن را در هجده ذرع ساختند و برایش سقف گذاشتند. قریشیان حضرت را صادق امین می‌خواندند. حضرت در نُه سالگی - و یا به قولی در ده سالگی - همراه با عموی خود ابوطالب در سفری تجارتی به شام رفت. چون بُحیرای راهب حضرت را دید گفت: از او محافظت کنید، چراکه او یک پیامبر است. ایشان در بیست و پنج سالگی با خدیجه بنت خُوَیلد نیز در سفری تجارتی به شام رفت و دو ماه و چند روز بعد با خدیجه ازدواج کرد. جدّ حضرت، عبدالمطّلب، ایشان را به حارث بن عبدالعُزّی بن رِفاعه سَعدیّ همسر حلیمه سپرد. حلیمه که حضرت را شیر داد دختر ابوذُؤَیب عبدالله بن حارث بود و خواهر حضرت اسماء بود که ایشان را تیمار می‌کرد و در جنگ حُنین اسیر شد. عبدالمطّلب در هشتاد سالگی درگذشت و درباره پیامبر به ابوطالب وصیت کرد. حضرت پنج سال - و یا به قولی هفت سال - پس از بعثت وقتی از سوی قریش تحریم شد، همراه با بنی هاشم به شِعب رفت و در سال نُهم پس از بعثت از آن‌جا بیرون آمد و در حمایت مَطعَم بن عَدیّ به مکه بازگشت. سپس با انصار بیعت عَقَبه را بست. به این ترتیب که حضرت در یکی از موسم‌های حج به پا خاست و مردم را به اسلام فراخواند. آن‌گاه با شش تن از انصار یعنی با ابواُمامه اسعد بن زُراره و عُقبَة بن عامر بن نای و قُطنة بن عامر و عون بن حارث و رافع بن مالک و جابر بن عبدالله دیدار کرد. سپس در بیعت عقبه اول، دوازده تن از آنان با حضرت بیعت کردند و پس از آن در بیعت عقبه دوم، هفتاد مرد و دو زن با ایشان هم پیمان شدند. پیامبر صلّی الله علیه و آله از میان آنان دوازده سرکرده برگزید تا سرپرست قوم خود باشند، یعنی جابر بن عبدالله و بَراء بن مَعرور و عُبادة بن صامت و عبدالله بن

عمرو بن حِزام و ابوساعده سَعد بن عُباده و مُنذر بن عمرو و عبدالله بن رَواحه و سعد بن ربیع و رافع بن مالک عَجلان و ابو عبدالاَشهَل اُسید بن حُضَیر و ابوهَیثم بن تَیِّهان هم پیمان بنی عمرو بن عوف و سعد بن خُثَیمه که نُه تن از ایشان از خزرج و سه تن از اوس بودند. نخستین کس از نزدیک من است، ای عزیز من! وقتی در روز حج به طرف راست به جهت تقرب به خداوند طواف کردی مرا نیز طواف بده، آن هم طواف غمگینی که هیچ چیز همانند آن نمی‌شود، زیرا اشک‌های من از ابرها می‌بارد، ای کاروانی که به کامیابی رو سوی خانه محبوبان گذاشته ای، آیا محبوب من نیز نزد شماست؟» حلیمه می‌گوید: ناگهان آن الاغ ماده چون باد طوفانی به راه افتاد! در راه به چهل راهب از نصارای نجران رسیدیم و دیدیم یک از آنان دارد برای بقیه پیامبر صلّی الله علیه و آله را وصف می‌کند و می‌گوید: در این دوره نوزادی در مکه ظهور می‌کند یا ظهور کرده است که چنین صفاتی دارد، دیار شما به دستش ویران می‌شود و نشانه هایتان از بین می‌رود. در آن دم ابلیس به شکل انسانی نزد آن راهبان پدید آمد و به آنان گفت: کسی که می‌گویید نزد این زنی است که از کنارتان گذشت. حلیمه می‌گوید: آنان آمدند و به او نگریستند و دیدند از چهره‌اش نور می‌تابد. شیطان در گوششان فریاد زد که او را بکشید. آنان شمشیر کشیدند و به طرف من آمدند. فرزندم محمد سرش را سوی آسمان فراز کرد و ناگاه بلایی عظیم چون رعدی توفنده بر زمین نازل شد و درهای آسمان گشوده شد و آتش بارید و سروشی ندا سر داد: تلاش کاهنان بر باد شد! حلیمه می‌گوید: من آتشی را که فرود آمد تماشا کردم و نگران فرزندم شدم و سوی دشت آنان رفتم. اما آتش آن‌جا را با همه کسانی که آن‌جا بودند سوزاند. من ترسیدم و نزدیک بود از روی الاغ بیافتم. این نخستین فضیلتی بود که

از محمد بر ما پدیدار شد. راوی می‌گوید: نخستین شبی که رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله در کوی بنی سعد فرود آمد، در حالی که آنان در قحطی شدیدی به سر می‌بردند، زمین هایشان سرسبز شد و درخت هایشان میوه داد. آنان به همین خاطر حضرت را بسیار دوست می‌داشتند و اگر کسی از آنان بیمار می‌شد، او را نزد ایشان می‌آوردند و شفا می‌گرفت و معجزه‌های بسیار پدید آورد. مردمان بنی سعد می‌گفتند: ای حلیمه! خداوند ما را از این فرزند تو سعادتمند کرد. حلیمه می‌گوید: به خدا سوگند هرگز هیچ یک از جامه‌های او را از نجاست نشستم. او برای بول موقعی معین داشت و تا فردا همان موقع دیگر تکرار نمی‌کرد. من از او حکمت می‌شنیدم. وقتی بزرگ شد و رشد کرد، می‌گفت: ستایش از آن خداوندی است که مرا از بهترین گیاه، از درختی که پیامبران را از آن آفرید بیرون آورد. من از او و سخنانش شگفت زده بودم. او صبح هنگام کوچک بود و شبانگاه بزرگ می‌شد. در یک روز به اندازه یک ماه دیگران و در یک ماه به اندازه یک سال دیگران رشد می‌کرد تا این‌که بالید و بزرگ شد و در آن روزگار هیچ‌کس خوش خُلق‌تر و برتری یافته ای.» از آن پس آوازه محمد صلّی اللّٰه علیه و آله در آن دیار پیچید. روزی حضرت سوی کعبه راهی شد. در آن‌جا اهل مکه داشتند کعبه را تعمیر می‌کردند. حجرالاسود را از جایش برداشتند و چون خواستند آن را سر جایش بگذارند، اختلاف کردند که چه کسی چنین کند. هر کس این افتخار را برای خود می‌خواست و می‌گفت: من آن را سر جایش می‌گذارم. ابن مُغیره به آنان گفت: ای قوم! هر کس را که از این در وارد شد میان خود حَکَم کنید. همه پذیرفتند. ناگاه پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله سر رسید. گفتند: این محمد است و بسیار صادق و امین و شرافتمند و اصیل است. حضرت را صدا زدند. ایشان نزدشان رفت.

عرض کردند: ما تو را در کار خود حَکَم کرده ایم، چه کسی حجرالاسود را سر جایش بگذارد؟ فرمود: این یک آزمایش است! جامه ای به من بدهید. آوردند. فرمود: حجر را بر این جامه بگذارید و هر قبیله ای از یک سو آن را بلند کند. آنان حجرالاسود را تا جایش بلند کردند و پیامبر صلّی اللّه علیه و آله آن را برداشت و سر جایش گذاشت و همه قبایل از کار ایشان شگفت زده شدند. توضیح: «الزعق» یعنی «فریاد». «الزمجرة» یعنی «صدا». دهد. در آن دم همه پرندگان و جنّیان برای شیر دادن به حضرت از هم پیشی گرفتند. آن‌گاه ندا رسید: دست نگه دارید، خداوند این کار را به انسان سپرده است. این چنین خداوند حلیمه را به این کار اختصاص داد. ۲۴. و روایت شده: هنگامی که رسول خدا دو ماهه شد و در آن وقت نزد حلیمه بود و او شیرش می‌داد، عبد المطلب نزد حلیمه رفت و گفت: فرزندم را به من باز گردان. حلیمه گفت: فدایت شوم ای عبد المطلب او را نزد من باقی گذار که با من انس گرفته است. عبد المطلب گفت: چگونه است که قبلا او را نمی‌خواستی ولی اکنون می‌خواهی نگهش داری؟! حلیمه گفت: زیرا به خدا سوگند او انسان مبارکی است و به واسطه او به ما در بدنها و اموالمان برکت داده شده. پس او را نزد من باقی گذار که من هرگز از بابت او هیچ اجرتی از تو نمی‌خواهم. پس عبد المطلب حضرت را نزد حلیمه باقی گذارد و باز گشت. حلیمه هر شب که داخل خانه می‌شد می‌دید که پوشش سقف شکافته شده و ماه از روزنه آن پدیدار گشته و با حضرت خوش و بش می‌کند. همسر حلیمه می‌گفت: این پسر مقامی والا دارد و بر تمام عرب ریاست خواهد کرد. ۲۵. سخن حلیمه در روایت دیگری از ابن عباس نیز آمده است که آن را هم به سبب فوایدی که دارد آورده ام. بنا بر این روایت، ماجرا چنان بود که: خداوند آن دیار و روزگار را به خشکسالی

درانداخت و آن بلا همه مردم را فرا گرفت. حلیمه از زمان خود سخن می‌گوید و تعریف می‌کند که در زمان رسول خدا صلّی الله علیه و آله مردم سخت در مشقت بودند و خاندان ما نیز به خشکسالی گرفتار بود. من زنی سرگردان بودم و در دشت‌ها و کوه‌ها در پی سبزی و گیاهی می‌گشتم و بر هر گیاهی گذر می‌کردم می‌گفتم ستایش از آن خداوندی است که این مشقت و بلا را بر من فرود آورده است. وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شد، من به حوالی مکه رفتم و سه روز بود که چیزی نخورده بودم و همچون مار به خود می‌پیچیدم. در آن شب پسرم را زاییدم و نمی‌دانستم از درد زایمان شکوه کنم یا از مشقتی که کشیده بودم. شب به خواب رفتم و در خواب دیدم مردی آمد و مرا بلند کرد و در رودی سفیدتر از شیر انداخت و گفت: ای حلیمه! از این آب زیاد بنوش تا شیرت زیاد شود، چراکه عزت و بی‌نیازی روزگار به تو رسیده است، آیا مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من همان ستایشی هستم که در خوشی و ناخوشی ات از برای خداوند می‌گفتی، به سوی بطحاء رهسپار شو که در آن‌جا رزقی وسیع از برایت هست، نام و نشان خود را پنهان کن و کسی را از خود باخبر نکن. سپس با دست بر سینه من زد و گفت: خداوند شیرت را زیاد کند و روزی ات را وسیع گردانَد. من از خواب پریدم و دیدم از همه زنان بنی سعد آراسته‌تر شده‌ام و از بس سینه هایم سنگین شده نمی‌توانم حملشان کنم و از آن‌ها شیر روان است؛ حال آن‌که در اطراف خود مردم بنی سعد را می‌دیدم که زن و مرد به مشقت زندگی می‌گذرانند و شکمشان به کمرشان چسبیده و رنگشان پریده و نه در کوه‌های برافراشته چیزی می‌یابند و نه در زمین درختی می‌بینند. از هر گوشه و کنار صدای ناله بیماران به گوش می‌رسید و چیزی نمانده بود تا مردمان عرب از گرسنگی و ناتوانی هلاک شوند.

حلیمه که به مشقت زندگی می‌گذراند و حالی دگرگون داشت، چون صبح هنگام برخاست، همچون شاهزادگان شده بود و همه می‌گفتند: اتفاقی بزرگ برای او افتاده است. خود می‌گوید: آنان به من چشم دوخته بودند و از داستان من می‌پرسیدند. اما من پاسخی نمی‌دادم و ماجرای خود را پنهان می‌داشتم، چرا که دستور داشتم چنین کنم و در میان بنی سعد هر زنی شوهر داشت، پسری زایید. در آن اوان می‌دیدم سرهایی که از پیری سفید شده بودند به برکت ولادت رسول خدا دوباره سیاه شده بودند و شنیدیم که آوایی ندا سر داد: امسال همه زنان قریش زاییده اند و خداوند در این سال بر زنان حرام کرده دختر بزایند، چراکه در میان قریشیان پسری زاده شده که خورشید روز است و ماه شب، خوشا به حال سینه ای که به او شیر دهد، پس به سویش بشتابید ای زنان بنی سعد! ما در کوهی فرود آمدیم و آهنگ آن کردیم که سوی مکه راهی شویم. زنان بنی سعد که از مشقت و تنگنا در رنج بودند همه به راه افتادند و من نیز همراه با پسر خردسالم سوار بر الاغی ماده راهی شدم. آن الاغ گرچه پیشتر سبک سیر بود، اما دیگر از شکمش صداهایی شنیده می‌شد و از بس ناخوش بود استخوان هایش پیدا شده بود و افتان و خیزان مرا می‌بُرد. من که با شوهرم بودم در راه از هر گوشه آواهای عجیبی می‌شنیدم و بر هر چه گذر می‌کردم، از شادی سر سوی من می‌کشید و می‌گفت: خوشا به حال سینه ات ای حلیمه! به راهت ادامه بده که به زودی با نوری درخشان و ماهی تابناک باز خواهی گشت، پس نام و نشانت را پنهان کن و از پشت این قوم حرکت کن که مژده‌ها سوی تو فرود می‌آیند. من به شوهرم گفتم: آیا تو هم آن‌چه را من می‌شنوم می‌شنوی؟ گفت: نه، چرا این قدر ترسیده ای و چپ و راستت را نگاه می‌کنی؟ پیش تاز که زنان بنی سعد جلو افتادند و می‌ترسم زودتر

از ما به نوزادان مکه برسند. ما شتابان راه پیمودیم و الاغمان تندروتر شد. در راه مردی به سفیدی برف و بلندقامتی نخل را دیدم که از فراز کوه ندا سر می‌داد: ای حلیمه! پیش تاز که خداوند عزوجل به من امر فرموده تا همه شیاطین رانده شده را از تو دور کنم. حلیمه می‌گوید: چون به دو فرسخی مکه رسیدیم، شب را بیتوته کردیم. در خواب دیدم درختی سبز بر سرم قد افراشته و شاخه هایش را دور تا دورم آویخته و همچون نخل است و گونه گونه رطب دارد، و همه زنانی که از قبیله بنی سعد همراهم بودند اطرافم را گرفته بودند و می‌گفتند: ای حلیمه! تو ملکه ما هستی، در همان اوان ناگاه از درخت رطبی در دامانم افتاد، من آن را برداشتم و در دهانم گذاشتم و دیدم همچون عسل شیرین است. آن مزّه پیوسته زیر زبانم بود تا این‌که از رسول خدا جدا شدم. وقتی صبح شد، ماجرا را پنهان داشتم و با خود گفتم: اگر خداوند برای من امری مقدّر کرده باشد، به وقوع خواهد پیوست. به راه افتادیم تا این‌که روز دوشنبه به مکه رسیدیم. زنان بنی سعد پیش از ما رسیده بودند. کودکی که همراهم بود دیگر گریه نمی‌کرد و تکان نمیخورد و شیر نمی‌خواست. به شوهرم گفتم: انگار این کودک مرده است! داشتم این سخن را می‌گفتم که ناگاه کودکم رو به من کرد و چشم گشود و بر رویم خندید. من بسیار تعجب کردم. وقتی به میان مکه رسیدیم، به شوهرم گفتم: بپرس چه کسی در مکه والاترین مقام را دارد؟ او پرسید و به او گفتند: عبدالمطّلب بن هاشم. گفتم: بپرس چه کسی در میان قریشیان والاترین مقام را دارد و امسال دارای فرزندی شده است؟ گفتند: آل مخزوم. من شوهرم را بر شتر بر جا گذاشتم و سوی بنی مخزوم روانه شدم. دیدم همه زنان بنی سعد پیش از من سوی همه نوزادان رفته‌اند. بر جا مانده بودم و نمی‌گفت: به خدایان سوگند پسری

را دیدم که اهل دینتان را می‌کُشد و خدایانتان را در هم می‌شکند و از سوی خود امری بر شما پدید می‌آورد. آنان در بازار عکاظ به دنبال حضرت گشتند اما ایشان را نیافتند. حلیمه ایشان را به منزل خود برد و دیگر ایشان را نه به فال بینان عرضه داشت و نه به هیچ‌کس دیگر. ۲۷. و از شداد بن اوس روایت شده که وی گفت: رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله داشت بر در حُجُرات با ما سخن می‌گفت که ناگاه پیرمردی از بنی عامر که مهتر و سرور قوم خود بود با عصایی در دست آمد و به خدمت رسول خدا رسید و حضرت را به جدّ ایشان نسبت داد و عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! خبردار شده‌ام که تو فرستاده خداوند به سوی مردم هستی و همان‌گونه که ابراهیم و موسی و عیسی و سایر پیامبران را فرستاده تو را نیز فرستاده است، بدان که سخن هنگفتی بر زبان رانده ای، انبیا و اوصیای بنی اسراییل از دو خانه بوده‌اند: یا از خانه وصایت و یا از خانه نبوت، اما تو از هیچ یک از این دو خانه نیستی و فقط مردی از میان همین عرب‌هایی هستی که این سنگ‌ها و بت‌ها را می‌پرستیده‌اند، تو کجا و نبوت کجا؟! اما هر سخنی در ورای خود حقیقتی دارد، اکنون حقیقت کلام تو و سرآغاز مقام تو چیست؟ پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله از سوال آن پیرمرد خوشحال شد و سپس فرمود: ای برادر اهل بنی عامر! سوالی که پرسیدی داستانی در پی دارد! بنشین و بشنو. پیرمرد زانو زد و همچون شتر که بر زانوانش می‌نشیند نشست. رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله با او سخن گفت و فرمود: ای برادر اهل بنی عامر! حقیقت کلام و سرآغاز مقام من این است که من دعای ابراهیم و مژده برادرم عیسی بن مریم بوده ام. من نخستین فرزند مادرم بودم و او سنگین‌تر از بار همه زنان مرا باردار بود آن چنان که به همنشینان خود از سنگینی بارش شکوه می‌کرد. او شبی در خواب دید

باری که در شکم دارد نوری است که مشرق و مغرب زمین از آن روشن می‌شود. چون به دنیا آمدم و بزرگ شدم از بتان و اشعار جاهلی بیزار بودم. من در قبیله بنی بکر شیر خوردم. روزی از روزها در میان صحرا با پسران همسالم بودم که ناگاه گروهی با تشتی از طلا پُر از برف آمدند و از میان دوستانم مرا گرفتند. دوستانم گریختند و چون به بلندای صحرا رسیدند رو به آن گروه گفتند: با این پسر چه کار دارید؟ او از قبیله ما نیست، او پسر بزرگ قریش است و در قبیله ما شیر می‌خورد، نه پدر دارد و نه مادر، کشتن او چه سودی به شما می‌رساند و از این کار چه به دست می‌آورید؟! اگر عزم کرده اید او را بکشید هر کدام از ما را خواستید انتخاب کنید و به جای او بکشید و او را رها کنید. بچه‌ها وقتی دیدند آن قوم پاسخی به آنان نمی‌دهند، شتابان گریختند و به سوی قبیله رفتند تا آنان را از من باخبر کنند و از آنان در برابر آن گروه کمک بخواهند. یکی از آن گروه سمت من آمد و مرا به آرامی خواباند و سپس میان سینه‌ام را از بالا تا پایین عانه شکافت. من به او نگاه می‌کردم اما چیزی احساس نمی‌کردم. او احشاء شکمم را بیرون آورد و با آن برف آن‌ها را به خوبی شست و سپس همه را سر جایش گذاشت. بعد از او نفر دوم آمد و به دوستش گفت: برو! او از نزد من رفت و آن یکی دستش را در شکمم کرد و در حالی که به او نگاه می‌کردم، قلبم را بیرون آورد و از درونش لخته ای سیاه در آورد و بیرون انداخت. سپس انگار که چیزی را می‌گرفت با دست راستش اشاره کرد و ناگاه دیدم مُهری از جنس نور در دست دارد که چشم‌ها را خیره می‌کند. آن مُهر را بر قلبم کوبید و قلبم از نور نبوت و حکمت لبریز شد. سپس قلبم را سر جایش گذاشت و من سرمای آن مُهر را احساس می‌کردم. بعد از او نفر سوم آمد و به دوستش گفت: برو! او دستش را از بالا تا پایین بر سینه‌ام

کشید و آن شکاف به خواست خداوند عزوجل خوب شد. سپس دستم را گرفت و به آرامی مرا بلند کرد و به آن اولی که شکمم را شکافت گفت: او را با ده تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من بر آنان سنگینی کردم. سپس گفت: او را با صد تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من بر آنان سنگینی کردم. سپس گفت: او را با هزار تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من بر آنان سنگینی کردم. آن‌گاه گفت: رهایش کن! اگر او را با همه امتش هم وزن کنی بی‌شک او بر آنان سنگینی می‌کند. سپس آنان مرا بر سینه هایشان فشردند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: ای حبیب! نترس، اگر می‌دانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده، هر آینه چشمانت روشن می‌شد. در همان اوان ناگهان دیدم همه قبیله آمدند و مادر رضاعی‌ام پیشاپیش آنان با صدای بلند فریاد می‌زد و می‌گفت: ای فرزند ناتوان من که در میان یارانت ضعیف افتادی و از ناتوانی کشته شدی! آن گروه بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: به به به تو پسر ناتوان! دایه‌ام فریاد زد: ای فرزند تنهای من! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: به به به تو پسر تنها! تو تنها نیستی، خداوند عزوجل و فرشتگان او و مومنان زمین با تو هستند. دایه‌ام فریاد زد: ای فرزند یتیم من! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: به به به تو پسر یتیم که کسی نزد خدا از تو ارجمندتر نیست! کاش می‌دانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده. وقتی چشم مادر رضاعی‌ام بر من افتاد گفت: پسرم، هنوز زنده ای؟! سپس آمد و مرا گرفت و به سینه‌اش فشرد و در دامانش نشاند. به خدایی که جانم در دست اوست وقتی در دامان حلیمه بودم دستم در دست آن گروه بود، رو به آن مردان کردم و

پنداشتم مردم نیز آنان را می‌بینند، اما آنان را نمی‌دیدند. در آن دم یکی از مردم گفت این پسر یا دیوانه شده یا جنّی! او را نزد کاهنمان ببرید تا او را ببیند و درمانش کند. گفتم: برای من هیچ یک از اتفاق‌هایی که می‌گویید نیافتاده، من تندرستم و قلبم سالم است و هیچ ناخوش نیستم. پدرم که همسر دایه‌ام بود گفت: مگر نمی‌بینید به درستی سخن می‌گوید؟! من امید دارم که بلایی بر سر پسرم نیامده بشد. اما آنان مرا نزد کاهنشان بردند و ماجرای مرا برایش گفتند. او گفت: ساکت شوید تا از خودش بشنوم، او حال خود را بهتر از شما می‌داند. او از من پرسید و من ماجرای خود را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. ناگاه از جا پرید و مرا به سینه فشرد و با صدای بلند دو بار ندا سر داد: ای مردمان عرب! این پسر را بکُشید و مرا نیز با او بکُشید، به لات و عُزّی سوگند اگر او را رها کنید و به بلوغ برسد، از امورتان سرمی پیچد و شما و پدرانتان را بی‌خرد می‌خواند و دینتان را دگرگون می‌سازد و دینی برایتان می‌آورد که هرگز همانندش را نشنیده اید. آن‌گاه دایه‌ام مرا از دست او کشید و گفت: تو از پسر من دیوانه‌تر و مجنون تری، اگر می‌دانستم می‌خواهی چنین سخنانی بگویی هرگز او را نزدت نمی‌آوردم، در پی کسی باش که خودت را بکُشد، ما محمد را نمی‌کشیم! سپس مرا سوار کردند و نزد خاندان خود آوردند. من از کاری که شده بود ترسیدم و دیدم جای آن شکاف از بالا تا پایین سینه من همچون بند پای افزار شده است. ای برادر اهل بنی عامر! این حقیقت امر من و سرآغاز پا گرفتن من بود. مرد عامری عرض کرد: به خدایی که هیچ خدایی جز او نیست شهادت می‌دهم که امر تو حقّ است. سوال‌هایی از تو دارم مرا آگاه ساز! حضرت صلّی اللّه علیه و آله با لهجه عامری با او سخن گفت و فرمود: هر چه می‌خواهی بپرس. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! چه چیز بر علم

می‌افزاید؟ فرمود: آموختن. عرض کرد: چه چیز بر شرّ می‌افزاید؟ فرمود: زیاده روی. عرض کرد: آیا نیکی کردن پس از بدکاری فایده ای دارد؟ فرمود: بله، توبه گناه را می‌شوید و کارهای نیک کارهای بد را از بین می‌برد و چون بنده ای پروردگار عزوجل را فراخوانَد خداوند هنگام سختی او را اجابت می‌کند. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! چگونه؟ فرمود: خداوند عزوجل می‌فرماید: به عزت و جلالم سوگند نه هرگز دو امان را برای بنده‌ام جمع می‌کنم و نه هرگز دو ترس را؛ اگر او در دنیا خود را در امان از من ببیند، در آن روز که من همه بندگانم را برای دیدار روز معلوم جمع می‌آورم او از من خواهد ترسید و در این ترس باقی خواهد ماند، اما اگر او در دنیا از من بترسد، در آن روز که بندگانم را در عرصه ملکوت جمع می‌آورم او از من امان می‌یابد و در این امنیت باقی می‌ماند و من او را در زمره کسانی که نابودشان می‌کنم قرار نمی‌دهم. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! به چه چیز فرامی خوانی؟ فرمود: به سوی پرستش خداوند عزوجل که یگانه است و هیچ شریکی ندارد و به این‌که شریک‌هایی را که برای خدا می‌پنداری، کنار بگذاری و از لات و عُزّی دست بکشی و به کتاب و رسولی که خداوند عزوجل فرستاده اقرار کنی و نمازهای پنجگانه را چنان که حق آن هاست به جا آوری و زکات مالت را بپردازی تا خداوند عزوجل تو را پاک دارد و مالت را پاکیزه گردانَد و این‌که یک ماه از سال را روزه بگیری و چنان که توانایی داشتی خانه خدا را حج بگذاری و از جنابت غسل کنی و به مرگ و رستاخیز پس از مرگ و به بهشت و دوزخ ایمان داشته باشی. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! اگر این کارها را بکنم چه می‌شود؟ فرمود: «جَنّاتُ عَدْنٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدِینَ فِیها وَ ذلِکَ جَزاءُ مَنْ تَزَکّی» {بهشتهای عدن که از زیر [درختان] آن جویبارها روان است. جاودانه در آن می‌مانند، و این است

پاداش کسی که به پاکی گراید.} عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! افزون بر این‌ها آیا چیزی از دنیا نیز به دستم می‌آید؟ من آسایش در زندگی را دوست دارم. فرمود: بله، پیروزی و بهروزی در دیارت. این چنین آن پیرمرد خداترس شد و از راه خطا برگشت. این حدیث حسن و غریبی است و از مفردات محمد بن یعلی به شمار می‌آید. «مدرة القوم» یعنی سخنگوی آن‌ها. «فمثل» یعنی بلند شد. «تفوهت» یعنی سخن گفتم. «دعوة ابراهیم» یعنی همانچه خداوند از قول ابراهیم حکایت کرده که گفت: «وابعث فیهم رسولا منهم» و گفت: «قال و من ذریتی». «انی کنت بکر امی» یعنی اولین فرزند مادرم بودم. در بعضی نسخه‌ها «بطن امی» آمده. «ما رابکم» یعنی چه چیز شما را به شک انداخت و در اینجا یعنی چه چیز شما را واداشت که این پسر را بگیرید. «فماذا یرد علیکم قتله» یعنی کشتن او چه سودی به شما می‌رساند. «لا یحیرون» یعنی جواب نمی‌دادند. «یوذنونهم» یعنی به آن‌ها خبر دادند. «یستصرخون» یعنی از آن‌ها کمک می‌خواستند. «فانعم غسلها» یعنی خوب آن را شست. «فصدعه» یعنی آن را شکافت. «ثم قال بیده یمنة منه» یعنی با دستش به جانب راستش اشاره کرد. «فإذا أنا فی یده بخاتم نور» یعنی در آن وقت مهر را در دستش دیدم. «رجحهم» یعنی بر آن‌ها برتری یافت. «لم ترع» یعنی نترس. جواب این سخن «و لو تدری ما یراد بک» در دفعه آخر حذف شده و اینچنین بوده: چشمت روشن می‌شد. «القلبه» یعنی درد. و لام در «یا للعرب» برای استغاثه است. «معری» از عرواء است به معنی لرزیدن. «سل عنک» یعنی هر چه می‌خواهی بپرس و این به لهجه بنی عامر بود وگرنه به دیگران می‌فرمود: «سل عما شئت». «فاتنی بحقیقة ذلک» یعنی به من خبر بده. «الحوبة» یعنی گناه. «الوطء» یعنی نعمت. ۲۸. کنز الفوائد: از حلیمه سَعدیّه روایت

شده که وی گفت: چون پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله یک ساله شد، زبان به سخنی گشود که زیباتر از آن نشنیده بودم، گفت: خداوندِ بسیار پاک بسیار پاک، چشم‌ها همه به خواب رفته اند اما خداوند بخشنده «لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ» {نه خوابی سبک او را فرو می‌گیرد و نه خوابی گران}. یک بار زنی یک مشت خرما برای صدقه به من داد. من کمی از آن را به محمد که سه ساله بود دادم. او آن‌ها را به من پس داد و گفت: ای مادر! صدقه نخور، نعمت برای تو وفور یافته و خیر و برکتت افزون شده، من صدقه نمی‌خورم. حلیمه می‌گوید: به خدا سوگند پس از آن دیگر صدقه قبول نکردم. ۲۹. سپس کازرونی می‌گوید: روایت شده که شکافته شدن سینه حضرت صلّی اللّٰه علیه و آله در سه سالگی ایشان بوده و نیز بر اساس روایتی از محمد بن سعد از محمد بن عمر از یارانش گفته شده در چهار سالگی ایشان بوده، به این ترتیب که حضرت دو سال نزد آنان می‌مانَد تا این‌که از شیر گرفته می‌شود و چون چهار سال داشته، حضرت را به دیدار مادرش می‌برند. آن‌جا حلیمه درباره محمد صلّی اللّٰه علیه و آله برای آمنه تعریف می‌کند و به او می‌گوید که از حضور ایشان چه برکت‌هایی دیده است. آن‌گاه آمنه می‌گوید: پسرم را با خود برگردان زیرا می‌ترسم در مکه وبا بگیرد و به خدا سوگند که او مقامی والا دارد. حلیمه حضرت را برمی گرداند و چون چهار سال حضرت تمام می‌شود، دو فرشته نزد حضرت می‌آیند و شکم ایشان را می‌شکافند. پس از آن حلیمه حضرت را نزد آمنه می‌برد و ماجرا را برای او بازمی گوید. سپس دوباره ایشان را برمی گرداند و حضرت یک سال یا همین حدود نزد حلیمه می‌ماند و حلیمه نمی‌گذارد ایشان به جای دوری برود تا این‌که می‌بینند ابری می‌اید و بر حضرت سایه می‌افکند و وقتی ایشان می‌ایستد آن ابر هم می‌ایستد و وقتی به راه می‌افتد آن هم به

راه می‌افتد. حلیمه از این بابت نیز هراسان می‌شود و ایشان را نزد مادرش می‌بَرد تا به او بسپارد و این در پنج سالگی حضرت بوده است. در آن اوان حلیمه حضرت را در میان مردم گم می‌کند و هر چه جستجو می‌کند ایشان را نمی‌یابد. راوی در ادامه همانند آن‌چه را که پیشتر آوردیم نقل می‌کند. نیز روایت شده که عبدالمطّلب حضرت را در پی کاری می‌فرستد و ایشان ناپدید می‌شود. و در اخبار آمده که حلیمه وقتی که حضرت با خدیجه ازدواج کرده بود به مکه آمد و از خشکسالی و تلف شدن چهارپایان نزد رسول خدا شکوه کرد. رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله با خدیجه صحبت می‌کند و چهل میش و شتر به حلیمه عطا می‌کند و او نزد خاندانش بازمی گردد. این می‌گذرد و پس از اسلام نیز حلیمه نزد حضرت برمی گردد و هم خودش و هم شوهرش اسلام می‌آورند. هم‌چنین: روایت شده زنی که به پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله شیر داده بود اجازه خواست تا خدمت ایشان برسد. وقتی آن زن بر حضرت وارد شد، ایشان فرمود: مادرم! مادرم! و ردای خود را برداشت و آن را برای آن زن پهن کرد و او بر آن نشست. نیز از ابی حازم روایت شده: کاهنی به مکه آمده بود. در همان اوان دایه رسول خدا ایشان را که پنج سال داشت نزد عبدالمطّلب آورده بود، چراکه او هر سال حضرت را نزد وی می‌بُرد. آن کاهن حضرت را به همراه عبدالمطّلب دید و گفت: ای جماعت قریش! این پسر را بکشید، او میان شما جدایی خواهد انداخت و شما را خواهد کُشت. عبدالمطّلب با حضرت گریخت. از آن پس قریشیان از سخن آن کاهن، که آنان را از حضرت بر حذر داشته بود، همواره درباره ایشان هراسان بودند. و در شش سالگی حضرت، هم‌چنان که گفته شد، مادر ایشان درگذشت. اکنون روایتی از آن‌چه که در هفت سالگی حضرت روی داده خواهیم آورد: از نافع بن حسین روایت شده که رسول

خدا صلّی اللّٰه علیه و آله با مادر خود آمنه به سر می‌بُرد. وقتی آمنه درگذشت، جدّ حضرت عبدالمطّلب ایشان را نزد خود بُرد و بیش آمد و گفت: ای عبدالمطّلب! این پسر، پیامبر این امت است، اگر برای تو بیرون نیامده بودم دیر بر سرم خراب می‌شد، او را بازگردان و مراقبش باش تا مبادا برخی از اهل کتاب ناجوانمردانه او را بکشند. سپس حضرت را درمان کرد و برای ایشان دارو داد. خداوند محبت حضرت را در دل قوم ایشان و دل هر کس که ایشان را می‌دید انداخته بود. ماجرای خروج عبدالمطّلب با رسول خدا به دنبال آب نیز از رقیقه دختر صیفی بن هاشم روایت شده است، وی گفته: چند سالی چنان به دشواری بر قریشیان گذشت که پستان‌ها همه خشک و استخوان‌ها همه سست شد [و روایت شده نازک شد]. در آن روزگار روزی در حالی که برادرم نیز با من بود خوابیده بودم یا چرت می‌زدم که دیدم ناگاه سروشی با صدای بلند ندا سر داد: ای جماعت قریش! آن پیامبری که در میان شما برانگیخته می‌شود هنگام ظهورش فرا رسیده و چیزی تا باران و سرسبزی باقی نمانده است، پس بنگرید تا مردی بلندقامت و درشت اندام و سپیدرو و تیزمشام و خوش رو و بلندمرتبه بیاید [و روایت شده مردی بزرگ و والامقام و تنومند و بلندقد]، بدانید که او باید با فرزندش از میان مردم جدا شوند و از هر قبیله مردی به سوی او آید، سپس آن جمع اندکی آب بر سر بپاشند و خود را عطرآگین کنند و هفت مرتبه خانه خدا را طواف کنند و آن مرد پاک و پاک نژاد در میانشان باشد، آن مرد طلب آب کند و آن قوم ایمان داشته باشند، آن‌گاه که چنین شد باران بر شما خواهد بارید. راوی می‌گوید: من هراسان شدم و به خود لرزیدم و هوش از سرم پرید و خوابم را مو به مو برای مردم بازگفتم. به حرمت و حرم سوگند هر کس در مکه بود گفت آن مرد شیبة الحمد

(عبد المطلب) است. قریشیان نزد او گرد آمدند و از هر قبیله مردی سوی او راهی شد و آب بر سر پاشیدند و خود را عطرآگین کردند و طواف کردند و سپس از کوه ابوقیس بالا رفتند و آن قوم به دنبال او سبک بار بالا رفتند تا این‌که به نوک کوه رسیدند و گرداگرد او حلقه زدند. آن‌گاه عبدالمطّلب برخاست و نوه‌اش محمد را بلند کرد و بر گردن خود نشاند. محمد آن روز کم وبیش پسری نوبالغ بود. سپس گفت: خداوندا ای بر طرف کننده کاستی‌ها و ای از میان برنده سختی ها، تو دانایی هستی که نمی‌آموزد و خواهانی هستی که بخل نمی‌ورزد، اینان بندگان و کنیزان تو در آستان حرم تو هستند، از این سال سختی که در آن حیوانات خود را از دست داده اند سوی تو شکوه آورده‌اند، پس بارالها بشنو و بارانی شدید و پُرطراوت بر ما نازل فرما. آنان هنوز به خانه نرسیده بودند که آسمان دهان باز کرد و چنان بارانی به راه افتاد که دشت از آب پُر شد. بزرگان و سران عرب، عبدالله بن جدعان و حرب بن امیه و یعنی خودداری. «ترک الإبداء» یعنی او از والاتباران و ارجمندان است اما این را آشکار نمی‌کند. «بضّ» با باء موحده مفتوحه و ضاد معجمه برگرفته از «بضاضة» است یعنی رنگ روشن و پوست تمیز. «عرنین» به کسر یعنی بینی، هم‌چنین گفته اند یعنی نوک بینی. «وسیط» بزرگ قوم است برگرفته از «وسط». «أوطف الأهداب» یعنی مژه‌های بلند. «فلیخلص» یعنی او و فرزندانش باید از میان مردم جدا شوند، مانند کلام حق تعالی «خَلَصُوا نَجِیًّا» {رازگویان کنار کشیدند}. «لیدلف إلیه» از «دلیف» می‌آید به معنای راه رفتن آهسته و پیشروی با ملایمت. «شنّ الماء» ریختن آب بر سر است، هم‌چنین گفته اند «شنّ» پاشیدن متفرق آب است. «لداته» دو وجه دارد، یا این‌که جمع «لدة» است مصدر «ولد» مانند «عدة» و «زنة»، یعنی زادگاه او زادگاه پدران و اجدادش همه موصوف به

پاکی و پاکیزگی است، و یا این‌که همگنان وی را منظور دارد، یاد کردن از همگنان اسلوبی است که برای اثبات و استوارسازی صفتی به کار می‌برند، زیرا وقتی او در شمار جماعت و یاران پاکیزه باشد، این در اثبات پاکیزگیِ او قوی‌تر است و بیشتر بر قداست او دلالت دارد. «غثتم» یعنی باریدید. «قفّ» یعنی پریشان شد و به خود لرزید، «قفة» یعنی لرزیدن از روی و او بر آن می‌نشست، باری پیامبر آمد و روی آن بالش نشست. ابوطالب گفت: برادرزاده‌ام می‌داند که صاحب نعمت می‌شود. و از عمرو بن سعید روایت شده که ابوطالب گفت: با برادر زاده ام، یعنی پیامبر، در ذی المجاز بودم. آن چنان تشنه شدم که به او شِکوه کردم و گفتم: ای برادرزاده! تشنه‌ام شده است. همین که این را گفتم دیدم او بدون هیچ نگرانی خم شد و نشست و گفت: ای عمو! آیا تشنه هستی؟ گفتم: بله. او پاشنه هایش را بر زمین کوبید و ناگاه آب بیرون زد و گفت: بنوش ای عمو! ابوطالب می‌گوید: آن‌جا جود و کرم حاتم طایی رنگ باخت. و از جمله آن رویدادها درگذشت کسری انوشیروان و جانشینی پسرش هرمز بوده است. و از جمله آن‌چه در نُه سالگی حضرت روی داده، بر اساس برخی روایات، این بوده که ابوطالب ایشان را به بُصرای شام برده است. و از جمله آن‌چه در ده سالگی حضرت روی داده، جنگ «فِجار» اول بوده، یعنی نبردی که در عکاظ درگرفته و سه روز طول کشیده. و از جمله آن‌چه در یازده سالگی حضرت روی داده، روایتی است از ابی بن کعب، وی آورده: اباهریره از رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله پرسید: نخستین چیزی که از امر نبوت دیدی چه بود؟ پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله نشست و فرمود: ای اباهریره! در آن زمان که ده سال و چند ماه داشتم روزی در صحرا بودم. ناگاه شنیدم از بالای سرم صدایی می‌آید. دیدم مردی به مرد دیگر می‌گوید: خودش است؟! آن دو با

چهره‌ها و اخلاق و جامه‌هایی که هرگز در میان مردمان ندیده بودم رو به من کردند و به طرف من به راه افتادند و آمدند و هر یک، یک بازوی مرا گرفتند، اما من هیچ احساس نکردم. یکی به دیگری گفت: او را بخوابان. او مرا بدون این‌که آزار کند خواباند. به او گفت: سینه‌اش را بشکاف. او بدون هیچ درد و خونریزی سینه‌ام را شکافت. به او گفت: کینه و حسد را از آن بیرون بیاور. او چیزی همانند گلوله ای از لخته خون در آورد و آن را بیرون انداخت. به او گفت: مهربانی و بخشش را آن‌جا بگذار. او چیزی همچون آن‌چه در آورد اما از شبیه نقره در سینه‌ام گذاشت. سپس شست پایم را تکان داد و گفت: به میان مردم برو. من با آن دو هدیه برگشتم و در حق کوچک و بزرگ مهربانی و بخشش روا داشتم. و اما آن‌چه در دوازده سالگی تا سیزده سالگی حضرت روی داد، سفر ایشان به شام به همراه ابوطالب بود. روایت شده که چون دوازده سال و دو ماه و ده روز بر رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله گذشت، ابوطالب بار ایشان را برای سفر به نصرانیت را از کتابی که درس می‌دادند به ارث می‌بُردند. آنان همیشه از کنار بُحیراء می‌گذشتند و او هیچگاه با آنان سخن نگفت. تا این‌که آنان آن سال آمدند و در نزدیکی بُحیراء در همان محلی که همیشه فرود می‌آمدند، منزل کردند. این بار بُحیراء برایشان طعامی ساخت و آنان را دعوت کرد. او به این خاطر از آنان دعوت کرد که دید هنگامی که می‌آمدند در میان آن قوم، ابری بر سر رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله می‌آمد و وقتی آنان به زیر درختی فرود آمدند، آن ابر همان جا ایستاد و شاخه‌های آن درخت به طرف سر پیامبر که به زیرش نشسته بود، پایین آمد. وقتی بُحیراء این صحنه را دید از صومعه‌اش پایین آمد و دستور داد تا آن غذا را آماده کردند و برایش آوردند. سپس کسی را نزد آنان فرستاد و گفت: ای جماعت قریش! من

برایتان طعامی ساخته‌ام و دوست دارم همه شما بیایید و هیچ کوچک و بزرگ و هیچ بنده و آزادی را به جا نگذارید، شما با این کار مرا گرامی می‌دارید. یکی از آنان گفت: تو آدم بزرگی هستی ای بحُیراء! اما هیچگاه این کار را برای ما نمی‌کردی، امروز قضیه چیست؟! گفت: من دوست داشتم شما را گرامی بدارم، شما حقی دارید! آنان همه نزد او گرد آمدند اما رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله از میانشان جا ماند. زیرا ایشان کم سن و سال بود و از همه آن قوم کوچکتر بود، بنابراین در جهاز آنان به زیر آن درخت بر جا ماند. وقتی بُحیراء به آن قوم نگریست، نشانه ای را که می‌شناخت و می‌دانست ندید، چشم انداخت اما آن ابر را بر سر هیچ یک از آن قوم ندید و دریافت که آن ابر بالای سر رسول خدا بر جا مانده است. گفت: ای جماعت قریش! آیا هیچ یک از شما از غذای من جا نمانده؟! گفتند: هیچ‌کس جا نمانده جز پسری که از همه کوچکتر است و در جهاز کاروان مانده است. گفت: او را فرابخوانید، باید برای خوردن غذای من بیاید، روا نیست شما همه بیایید و یکی از شما نیاید حال آن‌که من می‌بینم او نیز از شماست. گفتند: به خدا سوگند او در میان ما والاتبارترین است، او برادرزاده این مرد، یعنی ابوطالب از فرزندان عبدالمطّلب است. آن‌گاه حارث بن عبدالمطّلب بن عبدمناف برخاست و گفت: به خدا سوگند ما سزاوار نکوهشیم که از میان خود فرزند عبدالمطّلب را بر جا گذاشته ایم. او برخاست و نزد پیامبر صلّی اللّه علیه و آله رفت و ایشان را در آغوش گرفت و آورد و بر سر غذا نشاند، حال آن‌که آن ابر بالای سر حضرت می‌آمد. بُحیراء به حضرت چشم دوخت و به نشانه‌هایی که از پیامبر می‌شناخت نگریست. وقتی آن قوم از سر غذا پراکنده شدند، نزد حضرت رفت و عرض کرد: ای پسر! به حق لات و عُزّی سوگند از تو سوال‌هایی دارم که باید پاسخ دهی.

رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: با نام لات و عُزّی چیزی از من نپرس که نزد من هیچ چیز منفورتر از آن دو نیست. عرض کرد: تو را به خدا سوگند که به سوال‌های من پاسخ بده. فرمود: از هر چه می‌خواهی بپرس. او شروع کرد سوال‌هایی درباره احوال حضرت حتی خواب ایشان بپرسد و رسول خدا صلّی الله علیه و آله به او پاسخ داد و همه پاسخ‌ها با آن‌چه او می‌دانست سازگار بود. سپس او میان دیدگان حضرت را دید و سپس جامه از کمر حضرت کنار زد و بر کمر ایشان، در همان جایی که وصفش را می‌دانست، مُهر نبوت را دید و جای مُهر را بوسید. قریشیان گفتند: محمد نزد این راهب مقامی دارد. ابوطالب نیز وقتی این رفتار را از راهب دید برای برادرزاده‌اش نگران شد. بُحیراء به ابوطالب گفت: این پسر چه نسبتی با تو دارد؟ گفت: فرزند من است. راهب گفت: فرزندت نیست، پدر این پسر نباید زنده باشد. گفت: برادرزاده من است. راهب گفت: پدرش چه می‌کند؟ گفت: پدرش درگذشت و مادرش او را آبستن شد. راهب گفت: مادرش چه می‌کند؟ گفت: به تازگی درگذشته است. راهب گفت: راست می‌گویی، برادرزاده ات را به دیار خود بازگردان و به خاطر او از یهودیان بر حذر باش، به خدا سوگند اگر او را ببینند و آن‌چه را که من شناختم از او بشناسند، بلایی بر سرش خواهند آورد، این برادرزاده تو مقامی والا دارد که ما در کتاب هایمان خوانده ایم و از پدرانمان شنیده ایم، بدان که من این اندرز را به تو دادم. وقتی قریشیان تجارت را به پایان رساندند، ابوطالب حضرت را به سرعت راهی کرد. چند تن از یهودیان پیامبر را در آن‌جا دیدند و نشانه‌های ایشان را قریشیان کعبه را خراب کردند تا بسازند. ابن اسحاق می‌گوید: کعبه بنایی سنگی بلندتر از قد آدمی بود. قریشیان خواستند آن را مرتفع و مسقّف سازند. چند نفر از قریشیان و دیگران به گنج‌های کعبه که در

چاهی وسط کعبه بود، دستبرد زده بودند و از این رو کعبه را خراب کردند، که این در سی و پنج سالگی حضرت روی داده بود. در بیان سبب خرابی کعبه هم‌چنین گفته اند که سیل بر مکه مُشرف بود و از بالای مکه سیل به راه می‌افتاد و تا درون کعبه می‌رسید. از این رو کعبه شکاف برداشت و قریشیان ترسیدند که ویران شود و زیورهای کعبه را، همچون آهویی طلایی که آراسته به درّ و جواهر بود، به سرقت ببرند. از این رو کعبه را خراب کردند. در همان اوان یک کشتی که از روم می‌آمد و به سرپرستی «باقوم» بنّای رومی در دریا حرکت می‌کرد، در حوالی جدّه خراب شد. ولید بن مغیره با چند تن از قریشیان بر سر آن کشتی رفتند و چوب هایش را خریدند و با باقوم رومی صحبت کردند. او با آنان آمد و به او گفتند کاش خانه پروردگار ما را می‌ساختی! او دستور داد تا سنگ بیاورند و آنان سنگ جمع کردند. رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله نیز که سی و پنج سال داشت، با آنان بود. آن‌ها پایین پوش هایشان را بر گردن خود می‌کشیدند و درون آن سنگ می‌آوردند. رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله نیز چنین کرد. ناگاه بر زمین خورد و ندا رسید که عورتت را بپوشان. این نخستین ندایی بود که رسید. ابوطالب گفت: ای برادرزاده! پایین پوشت را بر سرت قرار ده و ادامه بده. فرمود: این بلا فقط از آن رو بر سرم آمد که تنم برهنه شد. این چنین عورت رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله دیده نشد. و نیز در بخاری از جابر بن عبداللّٰه روایت شده که وقتی کعبه بازسازی می‌شد، پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله و عباس سنگ می‌آوردند. عباس به پیامبر عرض کرد: پایین پوشت را بر گردنت بگیر و آن را پُر از سنگ کن. ناگاه پیامبر صلّی اللّٰه علیه و آله زمین خورد و چشمانش سیاهی رفت. سپس به هوش شد و فرمود: جامه ام! جامه ام! و پایین پوش خود را محکم بست. وقتی شروع کردند کعبه را

بسازند، آن را تقسیم کردند و بر سر قسمت‌ها قرعه کشیدند. این چنین از رکن اسود تا رکن حَجَر از روبرو به عبدمناف و زهره افتاد، و از حَجَر تا رکن حجر بعدی به بنی اسد بن عبدالعزی و بنی عبدالدار افتاد، و از رکن حَجَر تا رکن یمانی به تیم افتاد، و از رکن یمانی تا رکن اسود به سهم و جمح و عدی و عامر بن لوی افتاد. همگی شروع به ساختن کردند و به جایگاه رکن رسیدند. هر قبیله ای می‌گفت ما برای گذاشتن آن سزاوارتریم. این شد که اختلاف کردند و از ترس این‌که جنگ شود قرار گذاشتند نخستین مردی که از باب بنی شیبه وارد شد همان کسی باشد که رکن را بر جایش می‌گذارد. همه پذیرفتند و آشتی کردند. نخستین کسی که از باب بنی شیبه وارد شد رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله بود. وقتی ایشان را دیدند، گفتند: او امین است، قبول داریم که او میانمان داوری کند. حضرت را از ماجرا باخبر کردند و ایشان ردای خود را درآورد و بر زمین پهن کرد و سپس رکن را بر آن گذاشت و فرمود: از هر گروه قریش یک نفر بیاید. از یک گروه عبدمناف عتبة بن ربیعه و از گروه دیگر ابوزمعه و از گروه سوم ابوحذیفة بن مغیره و از گروه چهارم قیس بن عدی آمد. آن‌گاه رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله فرمود: هر یک از شما گوشه ای از ردا را بگیرد و همه با هم آن را بلند کنید. آنان ردا را بلند کردند و سپس رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله با دست خود آن را سر جایش گذاشت. آن‌گاه مردی از اهالی نجد آمد تا سنگی به رسول خدا بدهد تا ایشان رکن را با آن سنگ محکم کند. عباس بن عبدالمطّلب گفت: نه. و او را پس زد. سپس عباس سنگی به رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله داد و ایشان با آن سنگ رکن را محکم کرد. مرد نجدی وقتی پس زده شد، خشمگین شد. رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله فرمود: تنها کسانی که از ما هستند با ما خانه را می‌سازند. آنان خانه

را ساختند تا این‌که به محل چوب‌ها رسیدند و سقف کعبه را ساختند و آن را بر شش ستون بنا کردند و حجر را از کعبه بیرون آوردند. در همان سال حضرت فاطمه سلام اللّٰه علیها دختر رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله به دنیا آمد و نیز در همان سال زید بن عمرو بن نفیل درگذشت. از عامر بن ربیعه روایت شده که وی گفت: زید بن عمرو بن نفیل در پی دین بود و نصرانیت و یهودیت و پرستش بت و سنگ را خوش نمی‌داشت. او با قوم خود مخالفت کرد و از خدایانشان دوری گزید و از آن‌چه پدرانشان می‌پرستیدند دست کشید و از قربانی‌های آنان نمی‌خورد. باری به من گفت: ای عامر! من با قوم خود مخالفت کردم و به آیین ابراهیم گرویدم و خدایی را پرستیدم که او و پس از او اسماعیل می‌پرستیدند و سوی این قبله نماز گذاردم که آنان می‌گزاردند، من منتظر پیامبری هستم که از میان فرزندان اسماعیل برانگیخته می‌شود، گمان کنم او را درنیابم، اما من به او ایمان دارم و تصدیقش می‌کنم و شهادت می‌دهم که او پیامبر خداست، اگر تو زنده ماندی و او را دیدی سلام مرا به او برسان. عامر می‌گوید: وقتی رسول خدا به پیغمبری رسید، من اسلام آوردم و ایشان را از سخن زید باخبر کردم و سلامش را به ایشان رساندم. رسول خدا صلّی اللّٰه علیه و آله سلام او را پاسخ داد و برایش رحمت طلبید و فرمود: او را در بهشت دامن کشان دیدم، خداوند از او خشنود باد. و اما آن‌چه در سی و هشت سالگی حضرت روی داد؛ در آن سال حضرت نور و روشنایی را می‌دید و صدا را می‌شنید اما نمی‌دانست آن چیست. و اما در چهل سالگی حضرت؛ در آن سال پرویز بر نعمان بن منذر خشم گرفت و هفت ماه پیش از مبعث او را کُشت. توضیح: «لیحس بنعیم» یعنی می‌داند که مُلک و نعمتی از برای او خواهد بود. «الهصر» یعنی «به طرف خود کشیدن، گرایش دادن،

شکستن، راندن، نزدیک کردن و خم کردن چیز نرم، می‌گویند «هصر ظهره» یعنی «کمرش را به رکوع خم کرد». «کرصة العلقة» یعنی «مانند لخته ای که گلوله شده و در هم فشرده شده». «هبّ» یعنی «برخاست و شتافت». «الخضل» بر وزن «الکتف» و صاحب هر قطره ای قطره‌اش را می‌نوشد. «اخضألّ» بر وزن «اطمأنّ» و «اخضال» بر وزن «احمار» یعنی پُربرگ شد. «لیبلعنه غثا» یعنی «هرچند لاغر باشد» و یا با تاء برگرفته از «غت الماء» یعنی آب را جرعه ای پس از دیگری بدون این‌که ظرف را از دهانش بردارد نوشید؛ در بعضی نسخه‌ها «لیبلعنه عنتا» آمده است و این ظاهر است. جزری می‌گوید: «الرضمة» اسم واحد «الرضم» و «الرضام» است به معنای «پایین تپه» و نیز گفته شده «صخره‌های روی هم». «لبط به» مبنی بر مجهول یعنی «بر زمین افتاد». می‌گویم: گرچه این اخبار مورد اطمینان نیستنداما، از آن‌جا که تاریخ‌های حوادث یادشده در اخبار پراکنده پیشین را دربرگرفته اند و برخی از ابهام‌های آن اخبار را